UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228312
UNIVERSAL
LIBRARY

اشعار تلمذة الرحمن

الف نصایح

سنه ۱۳۰۹ ہجری

در مطبع نامی گرامی فتح الکریم بمبئی حلیه طبع پوشید



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ستایش بی پایان مر خالق بی همتا را سزد که از یک کلمه کن و کون آفرید
و ثنا و نیایش بیکران مر حاکم بیمثل را شاید که به تشریف اِنّی جاعِلٌ
فِی الاَرضِ خَلیفَة آدم خاکی را نامزد گردانید و به حلیه سخن آراسته
خلاصه موجودات و نقاوه ممکنات ساخت و درود نامعدود بر آن ذات
قدس گه فحوای لَولاکَ لَمَا خَلَقتُ الاَفلاکَ شمهٔ از صفات اوست

محمد کازل تا ابد هر چه هست		بار آیش نام او نقش بست
چراغیکه انوار بینش بدوست		فروغ همه آفرینش از اوست

غواص بحر معنویکه تحصیل لآلی لدنی نموده بارای صائب قلم نسخ بر سفینه پارینه کشید

یتیمی که ناکرده قرآن درست		کتب خانه چند ملت بشست

حافظ سر خفی و جلی که بفرموده وَما اَرسَلناکَ اِلّا رَحمَةً لِلعالَمینَ

رهنمای گمرهان و مقتدای عارفین		حق بقرآن گفت احمد رحمةٌ للعالمین

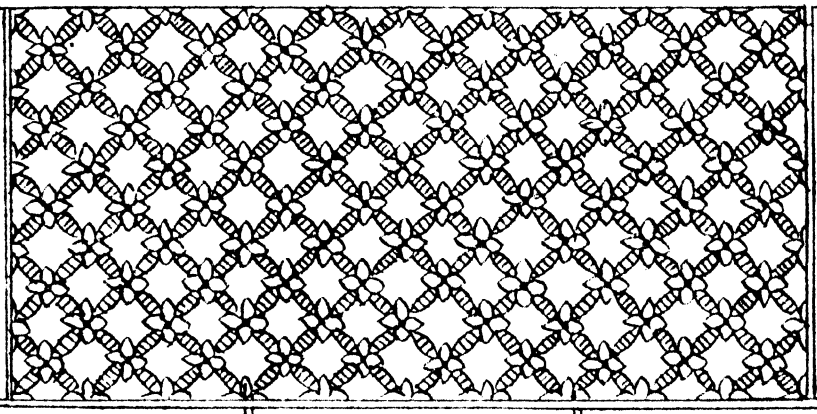
نگارش

بخروش آمده دلهای حزین را از تاریکی کفر و ظلم وارسته به سر منزل
اسعد العباد رسانیده و مستظهران خمار جامی از الدنیا دار الغرور
را مستغنی ساخته به سرو رحقیقی که منصور حلاج محض دقیقه از آن دانسته
دلالت نمود و صلوات و سلام بر آله الطاهرین و اصحابه الراشدین او
باوکه ناصرین دین متین او گشته سرگشتگان وادی ضلالت را به مشرب
هدایت راه نمودند **اما بعد** العبد الحقیر خادم القوم **سید محمد**
المتخلص **بالضیا** معروض خدمت دانشوران سخنور و سخنوران
دانشور میدارد که محض ترقی محصلان کمال بر خود فرض گردانیده
مجموعه از مخازن فصحا و بلغای متقدمین و متاخرین از عظمای
شعرا فراهم آورده

تمتع زهر گوشه یافتم ز	زهر خرمن خوشه برداشتم

درین جنگ ترتیب دادم و مسمی **بالف ضیاح** نمودم اکنون بضاعت
خویش را بخدمت اصحاب کرام پیش نمودم رجای واثق از ذات گرامی
بزرگان آنکه منظور حقیر را ملحوظ داشته از ترویج آن
مساعی جمیله خود دریغ نخواهند داشت تا فائده
اش عاید خاص و عام گردد

مزد کار نیکوان ضایع نکرد پیش حق	لا یضیع الله فی الدارین اجر المحسنین



بسم الله الرحمن الرحیم

در حمد

حزین — کنم از مد بسم الله رقم حمد خدائی را / نهم برفرق خاقان سخن این تاج شاهی را

اختر — تا چاشنی گرفت زحمدت زبان ما / خوش لذتیست نام خدا در دهان ما

سرخوش — حائل خورشید وحدت رنگ هستیهای ماست / چون زمین از پیش بردارند روز شب یکیست

صائب — نیست جز انسان کسی شایستهٔ اوصاف حق / شاه می بخشد بخاصان جامهٔ پوشیدرا

سعدی — دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورت گری

نظامی — که چندین سخن از تو بر ساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند

شوکت — هستی یک وجود بود کائنات را / باشد زیک هوا نفس اهل حیات را

غافل — گواهی میدهد عالم بوحدت ذات بیچون را / که خاصیت یکی باشد بچندین جزو معجزرا

شکرالله خان — کار چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست / چون سبق یکحرف باشد حاجت تکرار نیست

سعدی — برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقش دفتریست معرفت کردگار

هر گیاهیکه از زمین روید	وحده لا شریک له گوید	فیضی
بنا شد کور را مدنگاه از عصا بهتر	بود برهان دلیل حق شناسی بی بصیر ترا	شوکت
همه عالم جمال طلعت اوست	گو کسی را که این نظر باشد	سعدی
حمد را با تو نسبتیست درست	بر در هر که رفت بر در تست	سعدی
دوئی کجاست زنیرنگ او لی بگذر	که یک نگاه میان دو چشم مشترک اند	
کثرت خلق بتوحید چه نقصان دارد	چه خلل میرسد از رشته بیکتائی شمع	
بفرق وا رچو منصور جای من بودی	زبان برا زتو گویا چه خوب شد که نشد	
لب ببند و کم خند و خاموش بود دائم	هر کس که شود واقف از رازنهان تو	اشرف
بر وحدت وجود تو کثرت نشانه ئیست	عالم برای ذات تو توحید خانه ئیست	اکسیر
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند	بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک	حافظ
هست هر ذره بوحدت خویش	پیش عارف گواه وحدت او	جامی
سپاس خدا کن که بر نا سپاس	نگوید ثنا مرد ایزد شناس	نظامی
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم	وز هرچه خوانده ایم و شنیدیم و دیده ایم	سعدی
چگونه سیر توان دید آفتابی را	که دیده را زشعاعش مجال دیدن نیست	مخفی
زهی بحمد تو بلبل خطیب منبر شاخ	ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاخ	ظهیر
لم یلد لم یولدا ورا لایق است	والد و مولود را او خالق است	معنوی
ای منتهی بذات تو اصل وجود ما	وی مقتضی بود تو بود و نه بود ما	یمین

غنیمت
دل کز غنیمت اندیشه دارد — گر مگس جای پری در شیشه دارد

ندانسته‌ام کیستم چیستم — توئی عین هستی و من نیستم

جامی
ای در هوای مهر تو ذرات کائنات — واقف نه از لمعای ذات تو هیچ ذات

وهم و خیال را نیست ره در حریم قدرت — شرح و بیان محال است مدح ترا لمعای

آئینه وار انفس آفاق دیدم — گشتم ز خویشتن بحقیقت خدا شناس

جامی
حق را ز حق شناس نه از حجت و قیاس — خورشید را چه حاجت شمع است مشعله

صافی
ای هر طرف شگفته ز عکس رخت گلی — همچون منت هزار بهر گوشه بلبلی

اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود — تو آن کسی که ستوده به تست مدح و ثنا

عرفی
شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما — باشد نگین نام تو ورد زبان ما

مولف
منکر حق گشته است اعمی ز موجودات او — میکند هر شی دلالت بر وجوب ذات او

فصل ۲ در مناجات

صائب
پیشانی عفو تر اچین نساز د جرم ما — آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

ظهوری
مکن جله ام آنچه من رشته ام — مکن توشه ام آنچه من کشته ام

آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست — عصیان چه غبار یست که از پا نشیند

حافظ
آبرو میرود ای ابر خطا پوش ببار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

نظامی
گناه من ار نامدی در شمار — ترا نام کے بودے آمرزگار

غنیمت
الهی تا غفور اسمت شنیدم — گنه را مست شادی مرگ دیدم

یا مجیبی عند کل دعوت	یا ملاذی عند کل محنت	مثنوی
از خجلت گناه ملولیم ورنه ما	بهر کشایش در رحمت بهانه ایم	ظهیر
آنجا که رحمت او عصیان تو از گردد	آخر چه میتوان گفت در عذر بیگناهی	ناصر علی
گر خطای آمد از ما در وجود	چشم میداریم در عفوای ودود	مثنوی
بضاعت نیاوردم الا امید	خدایا از عفوم مکن ناامید	سعدی
گهیکه پیش تو جرم مرا حساب کنند	تو شرحه شرحه ز کرمهای بیحساب بریز	خاقانی
چون خمیر طینت ما را ز آب رحمت کرده	هم ز لطف خویش گردان عاقبت محمود ما	مخفی
خداوندگارا نظر کن بجود	که جرم آمد از بندگان در وجود	سعدی
گناه مانع ایجاد ما نشد اول	چگونه مانع غفران شود در آخر کار	
که عصیان بکوئی کریما برند	گنه هدیه آرند و غفران برند	
دلم میدهد وقت وقت این امید	که حق شرم دارد ز موی سفید	
بعالم تا در فیض تو باز است	کف امید و اریها فراز است	
فرو ماندگان را برحمت قریب	تضرع کنان را بدعوت مجیب	
انفعال روسیاهی آب می سازد مرا	آب دریای محشر گر نباشد گو مباش	
عیب عریانی ما را حق چو پوشد از کفن	بر نمیدارد ز کار ما بمحشر پرده را	
الهی بعد مردن نیز رنگین کن بیانم را	کرامت کن اثر برگ حنا آسا زبانم را	
بنده عیب دار کس نخرید	او بدین عیبها خرید مرا	

قصاب	ما را که حاصلی بنود غیر معصیت		ای وای گر دهی تو برد ز جزا جزا
	جرم بی اندازه میخواهد عطائی بی شمار		پیش عفوت قلت تقصیر ما تقصیر ماست
	زبان عذر ندارم ولی هنوز نم هست		امید عفو که عفو تو هست عذر پذیر
	گر ما مقصریم تو دریای رحمتی		عذر یکه میرود با امید عطای تست
قاسم	از کرده کس خجل نشود روز باز خواست		گر پرسش گناه زمن ابتدا کنند
	بخشیدن درم بنود پیش ما کرم		صاحب کرم کسیست که بخشد گناه را
حافظ	سهو خطای بنده چو گیرند در شمار		معنی عفو رحمت آمرزگار چیست
ناصر علی	نه کار عاقبت بردم بسر نی کار دینا را		بزنگ شام ماندم در میان امروز و فردا را
حیاتی	ندانم نامهٔ اعمال خود را	ولیکن کاغذش دانم خطائیست	
امین	دارد بزرگی بجهان هر کسی امین		من در خطا بزرگم و او در عطا بزرگ
	در جنب رحمتش چه نماید گناه خلق		یکمشت خاک گل نکند آب بحر را
یمین	تکیه نه بر علم و عمل کرده ایم		بلکه بر آن لطف ازل کرده ایم
	آنها که بد کنند سزا و اردوزخ اند		دوزخ چه کرده است که شایستهٔ من است
کاشی	در گنه گر ز جانب ما بود تقصیری رفت		چون در آمرزش که کار اوست تقصیری کنیم
صائب	اگر کوه گناه ما بحشر سایه اندازد		نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
ظهیر	گناه روی زمین کرده هیچ باک نداشت		ظهیر را کرمت کرد اینچنین گستاخ
	دور از زین دریای رحمت غرق گنه بودم کنون		هست امید عفو از لطف گنه بخشای تو

تا توانم

تا توانی به تضرع بدعا کوش ظهیر	که اجابت بسر راه دعا می آید	ظهیر
میکند از مهربانی شیر مادر رازیاد	طفل بدخو هرقدر خون در دل مادر کند	صائب
مظهر رحمت حق جرم سیه کاران است	سر کشد روشنی صبح ز جیب شب تار	فائق
رهنمای گمرهان و مقتدای عارفین	حق بقران گفت احمد رحمة للعالمین	مولف

فصل در نعت سرور عالم صلی الله علیه وسلم

گاه در دل سازو گه در دیده جا	هر دو جای لست یا بدر الدجا	جامی
نرفته با و کس قدم برقدم	نکرده است این همرهی سایه هم	ظهوری
ابدا ز هستی او آفریده	عدم را سایه او نور دیده	غنیمت
ده حق عشق احمد بندگان چیده خود را	بخاصان شاه میبخشد می نوشیده خود را	غریر
چون احمد شفیع بود در روز رستخیز	گو این تن بلاکش من پرگناه باش	حافظ
چو در حرف شفاعت لب کند باز	سزد بر رحمت ار عصیان کند ناز	غنیمت
بعهد عبادت روائی گرفت	جبین صنم جبهه سائی گرفت	حزین
چرا غیکه انوار بینش بدوست	فروغ همه آفرینش از اوست	نظامی
یتیمی که ناکرده قرآن درست	کتب خانه چند ملت بشست	سعدی
بنمود ساعدت ید بیضا ز آستین	انگشت چون هلال تو شق کرد ماه را	طوسی
خوش آنکه بندم در رهت بر ناقه محمل از وطن	خیزم چو گرد افتم چو اشک آیم بسر غلطم بتن	اوحدی

آگاه
چه بودی تجلیش الله اکبر — اگر تن نبودی حجاب محمد ص

زلالی
چو بر توسن وحدتش هی زدند — ز هم اهیش سایه را سلپی زدند

نظامی
نه میم است آنکه احمد را کمر بست — فگنده در میان او احد دست

معنوی
امی گویا بزبان فصیح — از الف آدم میم مسیح

جامی
در بشر رو پوش آمد آفتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب

ظهوری
ای قمر طلعت و مکی مطلع — مدنی مهد میانی برقع

عرفی
از ثنایش زار جمند بیا — کوهنی سیکند بلند بیا

بتقدیر یک ناقه نشایند دو محمل — سلمای حدوث تو لیلای قدم را
وجود اوست نور و آدم از خاک — چه نسبت خاک را با عالم پاک
زمین زاده بر آسمان تاخته — زمین و زمان را پس انداخته

کلیم
کلیم آنشب ادب از دست نگذاشت — که شمعی از ید بیضا بکف داشت

عرفی
قهرمان عرش مسند داور امی لقب — صورتش مرآت معنی معنیش صنع الله

غنیمت
حدیثی کز لبش وارد نمودی — شنیدن کرد از دوش سجودی

فصل در صفت علم

معنوی
خاتم ملک سلیمان است علم — جمله عالم صورت و جانست علم

معنوی
آدم خاکی ز حق آموخت علم — تا بهفتم آسمان افروخت علم

ایکه بر رهوار علم آلی سوار	بعد از آن افتد ترا از دوش بار	معنوی
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود	آب اندر دلو از چه کی رود	معنوی
میگریزد ضدها از ضدها	شب گریزد چون برافروزد ضیا	معنوی
نمی آید بکار اسباب استعداد میباید	پریدن کار بالش نیست گرچه پر و بالست	تخلی
نشاید آشنا گشتن بمطلب رنج نادیده	نکرد و چون قلم صاحب سخن هرگز تراشیده	وحید
میشود خرج زمین چون میوه خام افتد بخاک	وای بر آنکس که اینجا ناتمام افتد بخاک	صائب
بعلم نظر کوش جامی که نیست	ز تحصیل علمی دگر حاصلی	جامی
در میوهٔ نوتارگ خام بجای هست	در کام روزگار گوارا نمی شود	
هر که دارد روغن دایم چراغش روشن است	از صدف دارم بخاطر این سخن را گوشوار	
کسیر است خرما ز نخل بلند	که بر نخل خرما رساند کمند	نظامی
خامه هر چند رود لیک بمعنی نرسد	سعی کاری نکند چون نبود استعداد	غنی
چه قدر راه بتقلید توان پیمودن	رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را	
جوهر نامی گوهر ذاتی خویش باش	خاکش بسر که زنده بنام پدر بود	

فصل در بیان عالم بیعمل

تو آنروز صائب ز ارباب حالی	که سازی چو گفتار کردار خود را	صائب
نتوان بقیل و قال ز ارباب حال شد	منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج	صائب

فیضی — حیف که از علم نه بره شوی — شمع بکف گیری و در چه شوی

شفیق — چشم دل چون نیست بینا دیده ظاهر چه سود — همچو نرگس در میان باغ بیدار عبث

کلیم — لباس ظاهر و باطن بهم موافق ساز — نه همچو دریهٔ خونخوار و پاک دامن باش

حزین — خوش ظاهر اند عالم بی مغز و جوز پوچ — بیرون پر از فریب ولیکن میان تهی

سعدی — عالم که کامرانی دنن پروری کند — او خویشتن گم است کرا رهبری کند

ترک دنیا بمردم آموزند — خویشتن سیم و غله اندوزند

علم رسمی خواندهٔ بسیار و نادانی هنوز — جامه بر بالای هم داری و عریانی هنوز

صائب — علم را تا نفروشی و عمل را نخری — تا ابد کی ز دولت گرد جهالت بروی

سعدی — نه محقق بود نه دانشمند — چارپائی بر و کتابی چند

حافظ — مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

جامی — با خلق لاف توبه و دل پر گنه مبر — کس پی نبرد که بدین پایه گمرهم

مخفی — میان عالم و جاهل برابر از موی — تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است

صائب — تا بکی صرف بگفتار شود نقد حیات — صائب آن به که وگر بر سر کردار شویم

حافظ — واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

میان بلبل و پروانه فرق بسیار است — کجا بر تابهٔ کردار میرسد گفتار

فصل در مذمت جهل

لاف دانش گر زند پیوسته نادان و رنیست — خفته دایم خویش را بیدار می بیند بخواب — جامی
از عصای خود خطر دارند کوران وقت جنگ — بی بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود — صائب
من از بیقدری خار سر دیوار دانستم — که ناکس کس نگردد هرگز از بالانشینیها
اعتباریست فطرت یک دو ساعت بیش نیست — گردد آخر ته نشین دُردی که شد بالانشین
نپردازد بفکر دور بینی طینت جاهل — نمی افتد بعینک احتیاج چشم کوران را — حزین
بجای رسید ست ادراک و هوشش — که خر نغمه سنج ست و بلبل خموش — کلیم
محالست از سر بیمغز سودا را برآوردن — که نتوان از خمیر آورد بیرون موی چینی را — صائب
عیب نادان در زبان خامشی گویاترست — پستهٔ بیمغز در لب بستگی رسواترست — صائب
بصورت همه آدمی پیکرانند — بسیرت بسی کم ز گاو و خرانند — حزین
قبول ناقصان را شاهد بیجوهری باشد — که جز طفلان خریداری نه بینی تیغ چوبین را — کلیم
سیر دل بیخبر را بر اوج اعتبار — طفل نا افتاده را اندیشه از بام نیست
امروز در لباس کمالند ناقصان — پوشیده ناتمامی خود را تمام خلق
کی تواند که کند کار سلیمانی را — دوستر روز اهرمنی گرچه که خاتم دارد — صافی

مرغ پرنارسته چون پران شود — لقمهٔ هر گربه دران شود — معنوی
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم — سعدی
هر دلیل بی بصیرت را نگردد خضر راه — کور کی روشن شود گر صد عصا آرد بدست — نقی
گاه باشد که کودک نادان — بغلط بر هدف زند تیری — سعدی

صائب
در دست چه دارند بجز دیدهٔ نگران — آنها که درین باغ چو نرگس نگرانند

خرین
اطفال غنچه را خبر از گوش مال نیست — آنجا که عقل نیست گزند ملال نیست

صائب
از موج حوادث نشود پخته سبکمغز — از بحر همان عنبر تر خام برآید

ذوقی
نه شگوفه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا

سعدی
چوگاه و یکه عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست

نظامی
زن سیمتن گرچه رومین تن است — ز مردی چه لافد که زن هم زن است

معنوی
گر نه بودی استخوان هر بدی — هر مخنث در وغا رستم بدی

غنی
نمیشود سخن پست فطرتان مشهور — بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را

فصل در فوائد صحبت نیکان

صائب
از خس و خاشاک بگذر گرد گلها سیر کن — تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را

از ته دل گفتگوی اهل حق را گوش کن — خالی از سر چشمهٔ حیوان سبوی خود میار

هر که پیوندد با اهل حق ز مردان خدا ست — آهن پیوسته با آهن ربا آهن رباست

سایهٔ اقبال مرد است مفتاح امید — مور را صاحب سخن صائب سلیمان میکند

جوانرا صحبت پیران حصار عافیت باشد — بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد

صحبت نیکان خسیسانرا دعای جوشن است — ایمن است از سوختن تا خار در بستان بود

فدای نیکبختان هر که شد از نیکبختان شد — همانا منشور دولت میکند هر استخوانی را

برو خوشه چین باش سعدی صفت	که گر آدمی خرمن معرفت	سعدی
صحبت صاحبدلان اکسیر قلب عیبهاست	بر در شاهان تکبر در فقیران کبر باست	ناصر علی
اقتدای صاف طینت مایهٔ جمعیت است	هست آرام از پس آئینها سیمابرا	والا
قرین صاف دلان شو که بی صفا نشود	هزار سال اگر آب در گهر ماند	طالع
ز غفلت باز دارد صحبت صافیدلان دایم	بلی خالص کسیرا کی بروی آب خوب آید	خالص
ناقصان را صحبت کامل عیاران کیمیاست	خاک را زر پرتو خورشید تابان میکند	صائب
گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام		تاثیر
	در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام	
قرب سرداران برای خاکساران کیمیاست	میرسد تا بر جبینی صندل نامش طلاست	
به ازهم صحبت شایسته اکسیری نمیباشد		
	ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود شبنم	
در آرند بنیاد رویین ز پای	جوانان شمشیر و پیران برای	سعدی
هر چه حاصل گشت هر کس از فیض صحبت است	آنچه باشد در بساط از آب باشد خاکرا	طاهر
رونق خوبست ایدل گسل از روشندلان	گل جدا از شمع چون افتاد بد بو میشود	کلیم
نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر	گل بخورشید رساند سر شبنم را	
سالک نرسد بی مدد پیر بجائی	بی زور کمان ره نبرد تیر بجای	غنی
زبان نی بآواز بلند این حرف میگوید	که میسازد بیکدم چو برا صاحب نفس گویا	غنی

سعدی خنک آنکه در صحبت عاقلان بیاموزد اخلاق صاحبدلان

سعدی دریاب دمی صحبت نیکان که دگربار چون رفت نیاید بکمند آندم و ساعت

حافظ حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

سعدی پی نیک مردان بباید شتافت که هر کین سعادت طلب کرد یافت

غنی با سبکساران غنی پیوسته همراهی گزین رو بساحل میبر د کشتی بزور بادبان

صافی چو راه یافتنت در دلی هوس باشد همیشه بر در ارباب دل گدا میباش

نظامی بمردم در آمیز گر مردمی که با آدمی خو گرست آدمی

جامی عمر حریص در طلب کیمیا گذشت ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

نظامی جوان گرچه شاد و دلیران بود که در چاره محتاج پیران بود

سعدی جوانان شایسته و بخت ور ز گفتار پیران نه پیچند سر

معنوی همنشین اهل معنی باش تا هم عطایابی و هم باشی فتا

معنوی آهن ار چه تیره و بی نور بود صیقلی آن تیرگی از وی زدود

معنوی یک زمانی صحبت با اولیا بهتر از صد ساله طاعت بیریا

معنوی سیل چون آمد بدریا بحر گشت دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

معنوی طالب حکمت شو از مرد حکیم تا ازو گردی تو بینا و علیم

معنوی اسپ بی راکب چه داند رسم راه
شاه باید تا بداند شاه راه

فصل در بیان بی بهره از صحبت نیکان

تهی دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل — که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را — صائب

پذیرای نصیحت نیست دل اهل تنعم را — چو کاغذ چرب باشد نقش را دشوار میگیرد — صائب

قرب نیکانرا نمی باشد سرایت در بدن — گر شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ — صائب

تیره باطن را ز روشن دل نباشد جز خلاف — میرود از مهر دایم سایه راه انحراف — نظیر

کی تیره بخت را ثمر از صاف دل رسد — گردون نشد سفید ز صابون آفتاب — اکرم

بی بصیرت چه گل از خار تواند چیدن — پای خوابیده چه در خواب تواند دیدن — صائب

نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را — که هرگز پر نیازد کاسه گرداب دریارا — غنی

مرد میباید که گیرد دست صاحب جوهری — تیغ را بی قوت بازو کشیدن مشکل است — آفرین

ز فیض بهره نیابد ضمیر کج طبعان — کجا بهار کند سبز شاخ آهو را — میر

سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف — رشته پر قیمت از آمیزش گوهر نشود — کلیم

بی بصیرت را چه فیض از بینش ابنای جنس — نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است — شوکت

ابر گر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید بر نخوری

نیست خفاش را عدوی آفتاب — او عدو خویش آمد در حجاب

هست برخوردار یکسان پرتو خورشید فیض — لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب

سعدی
هیچ صیقل نکوند اندر آهنی را که بد گهر باشد

حزین
آخر ز سفله گردد بد گوهری هویدا / گز آب زرد و روزی عیب نحاس پوشد

حافظ
حسن بصره بلال از حبش صهیب از شام / ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

حافظ
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

ناصر علی
گر ز تربیت در طبع هیچ هنر نفزاید / در آتش پخته شوان ساختن چون آهن خامش

ظهیر
آهن از معدن فولاد برون می آید / لیک ز آمیزش او قابل جوهر نشود

معنوی
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

صائب
سخت است پاک ساختن دل از آرزو / صیقل علاج ریشهٔ جوهر نمی کند

سعدی
خاک را زنده کند تربیت ابر بهار / سنگ باشد که دلش زنده نگردد ز نسیم

مخفی
نیستت یکجو اثر گر پند پیغمبر بود / نیست غفلت گر بیرون ترا از گوش نیست

سعدی
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

حافظ
ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان / بشست و شوی نگردد سفید این مثل است

معنوی
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای نیک خو

امین
با کوری باطن چه کند دیدهٔ ظاهر / نرگس همه چشم آمده بینا شدنی نیست

غنی
کجرا بتکلف توان راست نمودن / کی تیر توان ساختن از چوب کماننا

ناکس نپذیرد اثر از تربیت کس / هر چند عصا راه رود پاشدنی نیست

حافظ
با آب زمزم و کوثر سفید نتوان ساخت / گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

معنوی
هر کرا مشک نصیحت سود نیست — لاجرم با بوی خوش خود گردنیست

معنوی
لحن داؤدی چنان محبوب بود — لیک بر محرومِ بانگ چوب بود

هر دو نی خوردند از یک آب و خورد — این یکی خالی و آن پر از شکر

خار رنگین نشد ز صحبت گل — اثر نیک کی به بد باشد

فصل ۹ در مذمت صحبت جاهلان

صائب
ز بید ردان علاج درد خود جستن بدان ماند — که خار از پا برون آرد کسی از نیش عقرب‌ها

صائب
ز آن پیش که صحبت اثر خود بنماید — صائب ز حریفان دغا باز حذر کن

صائب
از صحبت خسیس حذر کن که میشود — یک برگ کاه مانع پرواز دیده را

غنی
رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند — چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند

اشرف
با منظر تنگان نشستن عمر ضایع کردن است — میشود کوتاه عمر رشته تا با سوزن است

اعجاز
اختلاط ناموافق سد راه سالک است — فلفل از پرواز مانع میشود کافور را

مخمور
زد و نان کے بخود در ماند گانرا کار بگشاید — گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد

انور
صحبت نارستان نارا ست سازد مردرا — مینماید چهره در مرآت ناهموار کج

شمس الدین — کم نشین با بدان که صحبت بد / گرچه پاکی ترا پلید کند

حزین — با خاطر افسرده دلان چند توان بود / با مرده بیک گور چسان بند توان بود

آفرین — میفزاید ظلمت دل صحبت افسردگان / چون زمستان بیشتر گردد شود شب دراز

معنوی — چون مزاج آدمی گل خوار شد / زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد

حزین — در کیش من محبت نادان بود حزین / ناخوشتر از عداوت حسّاد بیوقوف

ناصر علی — آنچون در روغن افتد ناله خیزد از چراغ / صحبت ناجنس باشد مشعر آزارها

حافظ — بیا سوزمت کیمیای سعادت / زهم صحبت بد جدائی جدائی

معنوی — هر که با نارستان هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

ناصر علی — چو با این مرده طبعان زنده در گورم درین محفل / عجب نبود اگر سوراخ مارو مور شد گوشم

معنوی — جاهل ار با تو نماید همدلے / عاقبت رحمی زند از جاهلی

معنوی — مهر ابله مهر خر سس آمد یقین / کین او مهر است و مهری دوست کین

جامی — قبول صحبت نیکان اگر نه بارے / ولی بکوش و ز هم صحبتان بد بگریز

معنوی — زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات

مخفی — زندگانی غافلان خواب و خیال بیش نیست / حیف اوقاتیکه صرف صحبت جاهل کنند

چنانچه مشرق و مغرب بهم نه پیوندد / میان عالم و جاهل تالف لست محال

لطف

نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض | آب در ظرفیت آبله گوهر نشود

فصل در نصیحت نمودن جاهلان

صائب
سخن بمردم فهمیده عرض کن صائب | بشوره زار مکن صرف آب حیوان را

سعدی
از کدو بوی شراب آید بدشواری برون | از سر بیمغز نتوان برد حب جاه را
کس نیاموخت علم تیر از من | که مرا عاقبت نشانه نکرد

صائب
هر که غافل را نصیحت می کند دیوانه است
خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است

حزین
بر بند زبان گوش سخن دان چو نیابی
جائیکه خبر پرده شنو نیست حمش باش

صائب
نکرد آسمان راست قامت در اینجا | تو خواهی کنی راست کار جهان را

پیش غافل سخن از پند و نصیحت راندن
هست بر صورت دیوار گلاب افشاندن

اگر صد باب حکمت پیش نادان | بخوانی آیدش بازیچه در گوش
نهفتن سخن را نا بخردان | صوابست دمکشای بیجا زبان

صائب
نسخه مغلوط عالم قابل اصلاح نیست | وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو | تخم حکمت کم دهش ای نیک خو

آمین
بیجو هران به تربیت آدم نمی شوند — شبنم به بوی گل نتواند گلاب شد
مخفی
بیهوده مکن سعی که مخفی نکند سود — آنرا که ز تقدیر ازل بخت زبون است
سبوئیکه سوراخ دارد نخست — بموم و سریشم نگردد درست
مکن با بدان نیکی از نیک بخت — که در شوره نادان نشاند درخت
آب گر در روغن جوشان کنی — دیگدان و دیگ را ویران کنی

فصل ۱۱ در بیان جواب جاهلان

صائب
در جنگ می کند لب خاموش کار تیغ — دادن جواب مردم نادان چه حاجت است
نیست جز دندان شکستن چاره کج بحث را — ازدم عقرب گره نتوان کشود الا بسنگ
از شجاعت نیست آلودن بخون حیض تیغ — هر که از نام در و گردان شود مغلوب نیست

کلیم
بالزام پیا پی ابلهی ملزم نمی گردد — اگر صد سال الزامش دهی آدم نمیگردد
جهل را در جنگ دانش لشکری درکار نیست — صد فلاطون را یکی کج بحث ملزم میکند
بهست با ابله سخن گفتن جنون — پس جواب او سکوت ست و سکون
مستمع چون نیست خاموشی به است — نکته از نا اهل گر پوشی به است

سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگو — که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک
بگرگی زگرگان تو ایم رُست — که بر جهل جز جهل نارد شکست — نظامی

فصل ۱۲ در تعریف عبادت

در ذکر خدا به که شود صرف چو تسبیح — ایام حیاتیکه بصد سال برآید — صائب
بندگی کار جوانیست به پیری مگذار — در شب تار بره روکه بیاسائی صبح — صائب
طاعت کند سرشک ندامت گناه را — بارش سفید میکند ابر سیاه را
جواب را نتوان فکر کرد روز سؤال — چو هست فرصتی آماده کن جواب اینجا
او سجده پیش آدم و این پیش حق نکرد — شیطان هزار مرتبه بهتر ز بی نماز — نقاش
قامت هر که شود خم ز عبادت صائب — خاتم دست سلیمان جهان میگردد — صائب

در ریاض بندگی رعنا تر از شاخ گلست — جویا
گردن کز بار تسلیم و رضا خم می شود
بهر روی خلق تا کی آرزو کردن نماز
چند در یک قبله خواهی باد و رو کردن نماز
درونم صراحی صفت پر ز جام — چه حاصل مرا از سجود و قیام
صلاح خاص از آن کس طلب که طاعت را
کند ز دیدهٔ خلق از گناه پنهان تر

ناصر علی
بیریاضت در دل سالک بجوشد از عشق — طبل را تا پوست باشد تازه خالی از صدا است
بیریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن — مه چو لاغر شود انگشت نما می گردد
بندگی کردن پسندیده ست با آزادگی — سرو را خط امان شد از خزان استادگی
از ریاضت تن چو بگذشتی دگر معموره نیست — زاد راه بر نمیداری ازین منزل چرا
گر فکر زاد آخرت ای دوربین کنی — زیر زمین فراغت روی زمین کنی

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود

وحید
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرور — آو زند از دست در وقت وضو خاتم برون
حافظ
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند

غنی
از نماز م نیست مطلب غیر جست و جوی دوست

میرود م از اشتیاق افتان و خیزان سوی دوست

سعدی
جوانان رهٔ طاعت امروز گیرند — که فردا نیاید جوانی ز پیرند
شب گور خواهی منور چو روز — ازین جا چراغ عمل برفروز
حافظ
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — وانچه گویند روا نیست نگویم روا ست
معنوی
ما خلقت الجن و الانس این بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان
سعدی
اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندگار
غافل از ذکر مشو گر نه بود سبحه بدست — رشتهٔ بند بر انگشت مکرر بستند

سعدی
زنانیکه طاعت برغبت کنند | زمردان ناپارسا بگذرند
تو هم پشت بر قبلهٔ در نماز | گرت از خدا نیست روی نیاز

یمین
گر نماز دیدهٔ دل نمیست در حضور | مقبول نیست این چنین این نماز ما

غنی
ز پیری ریخت دندان و ندادی تن بذکر حق
ببازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردی

صائب
بنو بهار جوانی بسر اطاعت کن | که چوب خشک چو گردید خم نمی گردد
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ | آنچه کردم همه از دولت قرآن کردم

غنی
دفع شد وسواس خاطر از نماز با حضور | ما بدست بسته واکردیم قفل بسته را

خرین
بود سفله آن مست وعد و وعید | که حق را پرستند به بیم و امید

فصل ۱۳ در مذمت زاهدان ریائی

پشه باشب زنده داری خون مردم می خورد
زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

از خودی تا ذرهٔ باقیست سالک در ره است
هر کجا افتد زدوش این بار منزل می شود

از مردمان اگرچه کناری گرفته
این گوشه را برای شکاری گرفته

گر بظاهر زاهد از دنیا کند پهلو تهی
از فریب او مشو غافل که میدان میکشد

برندارد میوه تا خام است دست از شاخسار
زاهد ناپخته راز خود بریدن مشکل است

صائب
نیست از عزلت غرض زهاد را جز صید خلق
عنکبوتان را مگس در غار دارد گوشه گیر

محو رصائب فریب فضل از عمامهٔ زاهد — که در گنبد زبی مغزی صدا بسیار می پیچد
دنیا گذشته که بهشت است مطلبش — از سادگی هوا بهوا میکند بدل ؏
شاعر
زهد خشک البته زاهد را بخفت می کشد — میشود هشتیک سبک چون خشک میگردد کدو

وجد و منع باده ای صوفی چه کافر نعمتیست
جنونی
منکر می بودن و همرنگ مستان زیستن

از نارسیدگی است که زاهد کند خروش — سیلاب چون به بحر رسد میشود خموش
خاشع
هیچ کار زاهد ما حسبة الله نیست — این ریاضتها که می بینی برای جنت است
میلی
زاهد نداشت تاب جمال پری رخان — گنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت
بیخبر
مرد میداند که بیرون آمدن از خویش چیست — زاهد ار جرات کند از خانقاه آید برون

نظیر
حور و جنت جلوه بر زاهد دهد در راه دوست
اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را ؏

از زهد خشک سرکشی نفس شد زیاد — آتش بلند از خس و خاشاک میشود
وحشی
پیش عارف حق شناسی در لباس دیگر است — پیر مانمای زاهد خرقهٔ پشمینه را

خاقانی

بسیار کرده است دُم شمله را دراز — روزی شود عمامه کمند گلوی شیخ

خوشنود

دانه تسبیح مگردان زاهد — انما الله آله واحد

نامی

نیابی حق بغیر از درد دل زین سبحه گردانی — به از صد دانه باشد دانهٔ اشکی اگر دانی

حزین

گزند کوکب از کژدم فزون جان را زیان دارد — خدا از چشم این شب زنده داران در امان دارد

نسیم

دست از جهان نشسته بحق در نیاز بود — زاهد وضو نکرده بفکر نماز بود

معنوی

سالک بی معرفت را کار با مقصود نیست — ناقه را هی میشود منزل نمیداند که چیست

سعدی

ظاهر نقره سپید است و منیر — دست و جامه زان سیه گردد چو قیر

ریاضت کش ازین نام و غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور

مبین در عبادت که پیرانه سست — که در رقص و حالت جوانند و چست

معنوی

گر بپوشی بهر مکر این جامه را — عاریست این تا فریبی عامه را

گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را — حجت ناطق بغیر از ترک قیل و قال نیست

تا نشود قبرش زیارت گاه ارباب ریا — خویش را زاهد بزیر گنبد دستار کشت

از کرامات پیر ما چه عجب — گر به شاشید و کفت بار انست

گو مکن هیچ سر از خرقه برون زاهد شهر — از پس پرده نهان خوب بود چهره زشت

زاهدان را بر در ارباب معنی راه نیست — طاعت اهل ریا مقبول این درگاه نیست

خوشیرو واقف اسرار شناسد لیکن | نه زآغاز و قوفست و نه از انجامش
ناصر علی گوشه گیران از عبادت صید روزی میکنند | دام را خالی نمی آرند این صیادها
غنی در مزاج خشک زاهد بسکه افیون کرد کار | بر مزارا و سبز گنبد ز برج کوکنار
سعدی ز سنت نه بینی در ایشان اثر | بجز خواب پیشین و نان سحر
آنچه من از دامن پرهیزگاری دیده ام | جای آنداردکه سگ پرهیزد از دامان ما
جامی سبحه در گردن عصا در کف مصلی بر کتف | پای تا سر شیخ شهرت جوی ما شید است و شین
سعدی چند بشب در سماع جامه دریدن ز شوق | روز دگر با مداد خرقه بر آن دوختن
صائب از زاهد صیاد مجو فیض که این پوچ | ریش است همین جبه و دستار دگر هیچ

فصل ۱۴ در مذمت معصیت

صائب چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز | از خطا نادم نگردیدن خطائی دیگر است
بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش | ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش
بعصیان مگذران زنهار ایام جوانی را | مکن صرف زمین شور آب زندگانی را
غنی کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز | آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست
فخرالدین بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند | که برون در چه کردی که درون خانه آئی
حزین معصیت را خورده شمر در دیار زندگی | عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار
غنی هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر | مشق گنه هنوز چو اطفال می کنم

راه پر دور است و من بس ناتوان — بار عصیانم گرانی می کند — مجذوب
کار فردا نشد تمام امروز — کار امروز ماند بر فردا — امید
نه کاری عاقبت بردم بسر فی کار دنیا را — بزنگ شام ماندم در میان امروز و فردا را — ناصر علی
خدا غنی ست ز عصیان ما سیه کاران — طبیب را چه زیان از شکست پرهیز است — صائب
ز جسم جان گنه گار را ملالی نیست — که بیم قتل کند دل پذیر زندان را
عرق شرم گنه داشته ام چند سبو — چون بمیرم بهمین آب بشویند مرا — احسان الله
که شهوت آتش است از وی بپرهیز — بخود بر آتشش دوزخ مکن تیز — سعدی

مروز بر بار گنه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر

بپرهیزم از روز عذر آورے — به پرهیزگاری کنم داورے — نظامی
ابر برنا بدیی منع زکات — وز زنا افتد وبا اندر جهات — معنوی

فصل ۱۵ در بیان فوائد توبه

در جوانی توبه کن تا از ندامت برخورے — نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکلست — صائب
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن — گوشرنقد ز چشم اشک بارت داده اند — صائب
باران بیمحل ندهد نفع کشت را — در وقت پیری اشک ندامت چه میکند — صائب
مبر با خود بزیر خاک این مایه صائب — بهمین جانامه خود را بشو تا چشم تر داری
چو بد تر را چنانکه خوابی هیچ — نشود خشک جز بآتش راست

صائب
سرمایهٔ نجات بود توبه درست — باکشتی شکسته بدریا چه می روی
حزین
بحشر نامهٔ اعمال مجرمیست سفید — که شست وشو بعرقهای انفعال کند

غنی
سر بپیش افکندن از شرم گنه خوش طاعتیست
بهر ما گر هست محرابی گریبان ست وبس

غنی
سر بپیش افکندن ز گنه دادنجاتم — صد طاعت ناکرده بیک سجده دادند
صائب
خود حسابان نگذارند بفردا کاری — عید این طایفه روزیست که محشر باشد

اثر
میکند بیدار اشک از خواب غفلت بردهرا
آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

غنی
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز — آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست
معنوی
توبه می آرند وهم پروانه وار — باز نسیان می کشدشان سوی نار
معنوی
موش کی ترسد ز شیران مصاف — بلکه آن آهوتگان مشکناب
معنوی
هر که ترسید از حق وتقوی گزید — ترسد از وی جنّ وانس وهر که دید
معنوی
توبه کن مردانه سر آور بره — که ممن یعمل بمثقال ذره

با دل آلوده بی شرمیست اظهار صلاح
میکشم پیش از گنه خجلت ز استغفار خویش

ناصر علی
هر که آب روی خجلت را شفیع خود کند — از مروت نیست آوردن گناهش بر زبان
زبس که در عرق خجلت گناه خودم — فرو رود بزمین سایه ام چو آب بخاک

پیشیمانم کنون از کرده خویش — چها دیدم ز پیش آورده خویش — غنیمت
شرمسار طاعتم از دود عصیانم مپرس — میکند عمریست کار دیده های تر چنین — ناصر علی
بر عمر چو نیست اعتمادی — باید که کنی شتاب توبه — مخفی

سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از ذوق گناه — قدسی
معصیت را خنده می آید بر استغفار ما
شدم دریای رحمت آخر از شرم و گناه خود — شوکت
ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم

از بسکه شکستم و بستم توبه — فریاد همی کند ز دستم توبه
مارا در آفتاب قیامت غنی چه باک — دوزخ پر است از عرق انفعال ما — غنی
نخل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست — واحسرتا که گشته ز بار گناه کج — ظهیر
روی سیه ز اشک ندامت شود سفید — باران بر آورد ز سیاهی سحاب را
زد ندان نیست غیر از لب گزیدن مطلب دیگر — از آنرو طفل را دندان پیش اول برون آید — حسن

فصل ۱۶ در تعریف شعر و شاعری

آفتابیست بی زوال سخن — مغز بخش گوش و مشرقش دهن است — صائب
می فتد از پختگی بر خاک هر جا میوئیست
جز سخن صائب که چون افتاد خام افتد بخاک

صائب
گر چه بی بال کند معنی نازک پرواز — لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را

مخفی
در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل — میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

ظهوری
چو انسان بنطق از همه برتر است — که مردم ترا نکو سخن و رتر است

ناصر علی
سخن هست تیغ و فسانش زبان — چه تیغ گزان تیز گردد فسان

نعمتخان
علی چون من نیاید شاعر اعجاز پردازی — که گوهر میکشد در رشتهای تار مسطرها

عریان
ارباب سخن را ز سخن نام بلند است — از مصرع برجسته خلفر تبسری نیست

بیضا
خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست

تاثیر
نه هر حرفیکه بر گوش آید از لب دلنشین گردد — که از صد قطره نیسان یکی در ثمین گردد

حزین
امیرم در دیار کشور معنی ترس از من — دو بیتم از دو مصرع ذوالفقاری در میان دارد

کلیم
بهر شعر از غور معنی گشته روشن خانه ام — نیست جز مضمون انا ث البیت در کاشانه ام

بمعنی لفظ میسازد مسخر ملک دلها را — سلیمان سخن را خاتم فرمان بود معنی

کس بجز شاعر تلاش نامی فهد کلیم — شعر فهمان جمله صیادند صید بسته را

نظر کرد جان در جهان کهن — سخن دید باقی و باقی سخن

بی سینهٔ روشن رخ معنی ننماید — آئینه همین است عروسان چمن را

مهربان

در سخن هرگز نماند جوهر قابل نهان
بوی گل تا غنچه لب وا کرد عریان میشود

حزین

سخن جان معنی و معنی سخن
معانی نیابد بیان بی سخن

شعر بلند را چه غم از کاو و کاود خل
آب گهر بسفته شدن از گهر نرفت

در سنگ خاره نیز سخن میکند اثر
کوه از صدا همین سخن اظهار میکند

معنوی

آدمی مخفیست در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان

هر که در زد گنه با اهل سخن
زانکه ماند خوب در زشت خلق زایشان بر زبان

حافظ

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی سخن توان زد

معنوی

هر که باشد قوت او نور جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال

امیر خسرو

ای که طبع شاعران چشمه است زاینده کرو
گر کشی صد دلو بیرون آب صد چندان بود

بیدل

بود بی سخن نزد ارباب راز
زبان بی حس و گوش بی امتیاز

غنی

صاحب سخن نه جنبد از بهر قوت هر جا
دایم بخانه خود روزی رسد زبانرا

کلیم

لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست

حکیم شانی

بعد مردن نشود نقد سخن از دگری
این نه مالیست که میراث باولاد رسد

یک سخن در هزار مذاقی میکند کار دگر
از نسیمی گل پریشان غنچه خندان میشود

غنی
اگر لب از سخن گوئی فرو بندد زبانم را
که بنود از نزاکت تاب بستن معنی مارا

ظهیر
مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار ماست
دُر درج معرفت لعل لب گفتار ماست

نظامی
سخن چون گرفت استقامت بمن
استقامت کند تا قیامت به من

ز تحریک زبان دایم بهر سو میرود شعرم
چه مُرغست این که از یک بال در پرواز می آید

ظهیر
گفتم جواهر معنی نثار بزم کند
چو دست فیض برآرم ز آستین سخن

صائب
نیست از کردار ما بیجا صلا نرا بهرهٔ
چون قلم از ما همین گفتار می ماند بجا

ناصر علی
تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم
چراغی کرده ام روشن که در هر انجمن دارم

مولف
سخن بهتر از خویش و اولاد و مال
که فانی بود این همه او بحال

ناصر علی
نیست غم اهل سخن را از جفای روزگار
بشکند گر ساغر گوهر نریزد آب را

صائب
جنبش اول که قلم بر گرفت
حرف نخستین ز سخن در گرفت

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود
طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

ز آفرینش نزاد ما در کن
هیچ فرزند خوب تر ز سخن

معنوی
شاعری جزویست از پیغمبری
جاهلانش کفر خوانند از خری

فصل ۱۷ در بیان شعر فهمان

بنمای بصاحب نظرے گوہر خود را — عیسیٰ نتوان گشت بتصدیق خر چند — صائب
سخن از مستمعان قدر پزیرد صائب — قطرہ در گوش صدف گوہر شہوار شود — صائب
از قیمت گوہر خبری نیست صدف را — گنجینۂ خود عرض بصاحب نظری کن — صائب

از ہوا گیرد سخن را طرف چون باشد رسا
مستمع چون نارسا باشد کلام افتد بخاک — صائب
مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد
غنچۂ خاموش بلبل را بہ گفتار آورد

مر بزپیش حسان آب لؤلوئی شہوار — چو کس سخن نشناسد چہ محترم دارد — صافی
نباید سفت دُرِ نظم را جز پیش صرافی — کہ معیار سخن سنجان بود طبع سخن دانش — صافی
سخن بمردم فہمیدہ عرض کن صائب — بشورہ زار مکن صرف آب حیوانرا

فصل در فوائد سنجیدہ گفتن

تا نسازی راست در دل حرف را بر لب میار — صائب
تیر تا بیرون نرفتہ است از کمان غافل مباش — صائب

استاد گیست صیقل آئینۂ ابرا — روشن گری جمال معانی تاملست
زندان ترا دادہ اند آسیائی — کہ سازی ملایم تو گفتار خود را — صائب
سنجیدہ را سبک نکند حرف سخت خلق — الماس سنگ خشتی تبرا زنی رسد

سعدی
سخن شنیده و سنجیده گوی بی سوگند — که شاهد سخنان دروغ سوگند است
مزن بی تامل بگفتار دم — نکو گوا گر دیر گوئی چه غم

حافظ صائب
در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گوای مرد بخرد یا خموش

سعدی حزین
میتواند بنفس کرد جهانرا روشن — هر که چون صبح برآرد بتامل دم را
هر که تامل نکند در جواب — بیشتر آید سخنش ناصواب
همچون صدف بسینه هر نکته را بپرور — گوهر نگشته حیف است حرف از دهن برآید

وحشی
من آن مرغم که افکندم بصد دام بلا خود را
بیک پرواز بی هنگام کردم بستلا خود را

نظامی
سخن بر بدیهی نیاید صواب — بوقت خودش داده باید جواب
تا خجالت ننگرد پیش حریف نکته جو — هر که میگوید سخن صد ره تامل باید ش

نظامی
مکش جز باندیشهٔ خویش پای — که هر جوهری را پدید است جای

سعدی
مجال سخن تا نیابی مگوی — چو میدان نه بینی نگه دار گوی

معنوی
ای که تیری جست از شست ای پسر
نیست سنت کآید آن واپس دگر

فصل ۱۹ در فواید مال اندیشی

نکشد سر بگریبان خجالت صائب		هرکه امروز در اندیشهٔ فردا باشد	صائب
فریب دانه نتواند مرا در دام آوردن		که از آغاز هر کار آخرِ هر کاری بینم	صائب
از پایهٔ خود پای نهد هر که فروتر		مستی است که پروای لب بام ندارد	
کسیکه مینهد از حدّ خود قدم بیرون		کبوتریست که می آید از حرم بیرون	صائب
نباشد هرکرا امروز در خاطر غم فردا		شب آدینهٔ اطفال باشد جمله ایامش	
قدم خویش را شمرده گذار		در رسیدن شتاب اگر داری	

پا منه بیرون ز حدّ خویش تا بینا شوی
نیست حاجت با عصا در خانهٔ خود کور را

عاقبت بین است عقل از خاصیت		نفس باشد کو نه بیند عاقبت	معنوی
ابلهان گفتند مردی پیش نیست		وای آنکو عاقبت اندیش نیست	معنوی
رود مرد و ماند بجا نام نیک		خنک آنکه جوید سرانجام نیک	خزین
بروز واقعه صبر از کمال دانائیست		بکنه کار نظر کردن از شناسائیست	مخفی
سر چشمه باید گرفتن به بیل		چو پر شد نشاید گذشتن به پیل	سعدی

تا نباشد غنچه در اوّل گل آخر نشکفد
کلفت امروز بهر عشرت فردا خوش است

دلِ صاف آگه از انجام کار خویشتن باشد
که عینک باشد از روشن ضمیری دوربینی را

اشر

صائب

فصل در مذمت بسیار گفتن

صائب
در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر
در زمین شوره تخم خود پریشان کردن است

صائب
در سخن گفتن خطائی جاهلان پیدا شود
تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

صائب
بسیار زخم هست که خاکست مرهمش
نتوان برشته دوخت دهان دریده را

صائب
هر کرا تیغ زبان نیست بفرمان صائب
عاقبت کشتهٔ شمشیر زبان می گردد

صائب
گفتار جاهلان ز شنیدن بود فزون
خرجش ز دخل بیش بود هر که غافل است

صائب
عمر را بسیاری گفتار کوته می کند
چون سبک مغزان مده از کف عنان زندگی

میشود طومار عمرش طی باندک فرصتی
هر تهی مغز یکه گوید چون قلم بسیار حرف

خامه بیهوده دهد نبض بدست مردم
نشود دردِ سخن به زمداوا کردن

رشتهٔ عمر بمقراض دولب قطع شود
بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند

صائب
نادان شود ز پیرگی جهل هرزه‌مال — قفل دهان سگ بشب تا رواشود

صائب
گوش خود را کاسهٔ دریوزهٔ تحسین کند
هر نهی مغز یکه باشد عاشق گفتار خویش

یمین
مشو قصه پرداز هر جا بگیتی — که گردی به بیهوده گوئی فسانه

سعدی
بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به گر نه گوئی صواب

میتوان گشت به گفتار جهانگیر ولی
نیست ممکن که دهان گیر توان گردیدن

خزین
کمال است در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

ناصر علی
زداننده کم گفتن اکنون نکوست — جهان پر ز نادان بسیار گوست

زبان سرها بغارت میدهد آخر درین وادی
که آواز جرس افسون بیدار است رهزن را

نظامی
گرا در خرد رای باشد بلند — نگوید سخنهای ناسودمند

خزین
کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران — گزیدن چون زبان عادت نمایندیش میگردد

هلالی
چون حل نمیشود به سخن مشکلات من — در حیرتم که فایدهٔ قیل و قال چیست

نظامی
پرسیده هر که سخن یاد کرد — همه گفتهٔ خویش برباد کرد

بیدل
امان خواه از گزندخلق در گرم اختلاطیها
که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

فصل ۲۱ در صفت سکوت

صائب
آئینه خانه ئیست خموشی که هرچه هست
بی گفتگو تمام در او جلوه گر شود

صائب
شنیدن پرده پوش و حرف گفتن پرده در باشد
از آن عاقل به از گفتار میداند شنیدن را

صائب
بغیر شهد خموشی کدام شیرین است
که از حلاوت آن لب بیکدگر نچسپد

صائب
به زخاموشی نباشد بیکسان را دور باش
در چو باشد بسته دربان گر نباشد گو مباش

صائب
طوطی از خاموشی آئینه می آید بحرف
مهر خاموشی بلب زن تا بدل گویا شوی

صائب
زخامشی دهن غنچه مشک بوگردد
خوشا لبیکه بود مهر دار خاموشی
سینها را خامشی گنجینه گوهر کند
یاد دارم از صدف این نکته سربسته را

قابل
هر که قایل شد بوحدت مرد خاموشی فن است
یک سخن را از دو لب گفتن مکرر گفتن است
مهر خاموشی است حجت بر مزاج مستقیم
رفتن تب را دلیل بهتر از تب حال نیست

داود
اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد
گره چون از زبان غنچه وا شد گوش میگردد

از خموشی گوهر مقصود می آید بکف — هیچ غوّاصی نکرد آنکس که پاس دم نداشت — کلیم
در وضع خامشی ست کمال بیان ما — آئینه وار ساکت و گویا زبان ما — معجز
اگر از خامشی مهر سلیمانی بدست آرے — پریزادان معنی را مسخر میتوان کردن — صائب
طبع خاموشان مکدّر میشود از گفتگو — میشود باد نفس بر دل غبار آئینه را — ناصر علی
صدف وار گوهر شناسان راز — زبان جز بگوهر نه کردند باز — سعدے
نشان مرد کامل عیار خاموشی ست — رسد چو نامه بآخر سخن تمام شود — اعجاز
سخن بقدر ضرورت بود بزرگانرا — که جز جواب نگردد صدا ز کوه بلند — صارم
لب خامش بود دلیل کمال — قفل بر در نشان اسباب است — میر یحیی
صائب چرا لب نبندد مهر خامشی — سنگین دل اند مردم و گفتار نازک است — صائب
تکلم الیتیام همدمانرا قطع میسازد — که دایم گفتگو بر از یکدیگر جدا دارد
نگفتی ندارد کسی با تو کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار — سعدے

ترک گویائی ز دخل نکته گیران رستن است
بستن لب از سخن خوشتر ز مضمون بستن است — غنی
آب و تاب گوهر دریادلان خاموشی است
آب رو خواهی در این جا چون صدف لب بسته دار — ابجد

لب از گفتن چنان بستم که گوئی — دهان بر چهره زخمی بود به شد — طالب املی
بفهم هیچ مضمون به زلب بستن نمی آید — خموشی معنئ دارد که در گفتن نمی آید — غنی

رونق
بخاموشی هنر صاف دل عیان گردد | | ز آب خویش خبر کرد بیزبان گوهر

صائب
تا نه بندی بسخن لب نشود دل گویا | | نطق عیسی ثمر روزه مریم باشد
غم ندارد ره دراه دردار الامان خامشی | | غنچه تصویر فارغ از غم پژمردنست

صائب
از ره حرف بود در نجش مردم صائب
کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

نظامی
زبان را نگه دار در کام خویش | | نفس بر مزن جز بهنگام خویش

بیدل
بخاموشی رساند معنی نازک سخن گو را | | چو موز کاسه چینی ببالد بی صدا گردد

خرین
حصار عافیتم چون حباب خاموشی است | | کشیدن نفسی میکند خراب مرا

صافی
ز گفتن آشکارا می شود راز | | نه داند هیچ کس حال خموشی

بعلی ناصر
سخن را بر زبانم نیست رنگی جز فراموشی
که لب چون غنچه دزدیدم بکام از ذوق خاموشی

معنوی
بهر این گفتند اکابر در جهان | | راحت الانسان فی حفظ اللسان
سر غیب آنرا سزد آموختن | | که ز گفتن لب تواند دوختن

غنی
مهر خاموشی بلب نه تا بود عیشت بکام | | بی زبانی پسته را دلخنده پیدا در دهان

سعدی
ترا خامشی ای خداوند هوش | | وقار است و نااهل را پرده پوش

لمولفه
ای ضیا از حرف گفتن میشود هیجان روح
میکند با نفس مغشوش نور شمع را

فصل ۲۲ در فوائد عیب پوشی

صائب
کدام جامه به از پرده پوشی خلق است
بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

صائب
چشم را از عیبهای خلق پنهان کردن است
آتش سوزنده را بر خود گلستان کردن است

صائب
صائب کشوده اند بر رویش دو بهشت
هر کس زبان ز نیک و بد خلق بسته است

صائب
پردهٔ مردم دریدن پردهٔ عیب خود است
عیب خود می پوشد از چشم خلایق عیب پوش

حکمت
اطلس و دیبا نباشد پوششِ آزادگان
در لباس عیب پوشی زندگانی میکنند
عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام
جامه از قطع نظر بریده ام بر قد خویش

ــــ
هیچ کس همت ندارد هم چو سوزن در جهان
با وجود تنگ چشمی پرده پوش عالم است

صائب
مخور ز هیچ دل زار و هر چه خواهی خور
بپوش چشم خود از عیب و هر چه خواهی پوش

ناصر علی
چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه شد
خوشتر از ضبط نگه شمع حریم دل مداشت

غنی
همچو سوزن دائم از پوشش گریبانیم ما
جامه بهر خلق میدوزیم و عریانیم ما

معنوی
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس

واصل — در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست | دیده چون بستی دو عالم را تماشا میکنی

راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش
غنی — صد زبان گر باشدت چون مردمک خاموش باش

سعدی — ای که حمال عیب خویشتن آید | طعنه بر عیب دیگران مزنید

بدینا سر فرود آوردنم بالین راحت شد
حزین — نظر پوشیدن از وضع جهان خواب فراغت شد

ناصر علی — اهل بینش بدنمی گویند و میپوشند عیب | مردم چشمیم ما را همین پیراهن است
چو باطل سرایندهٔ مگمار گوش | چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

فصل در مذمت غیبت

صائب — تا توان گل در گریبان رنجش از ذکر خیر | خار پیراهن مشو آسودگان خاک را

صائب — عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست
عیب گو اوّل کند بی پرده عیب خویش را

صائب — ز حرف نیک و بد خلق هر که شد خاموش | خلاص میکند از حرف نیک و بد خود را
صائب — اهل دل را بیدی یاد کن بعد از مرگ | خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد
طفلیست راه خانهٔ خود کرده است گم | هر ناقصیکه در صدد عیب جستن است
فایق — سیاه روشود آنکس که عیب بین گردد | چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

بعیب خود نیفتد دیده هرگز عیب جویان را — صائب
بچشم بی بصیرت عیب فرزند است پندارے

فغان که نیست بجز عیب یک دگر جستن — صائب
نصیب مردم عالم ز آشنائے ها

چون هنر در عهد ما عیب است عیب جوئی هم هنر بینی بود
نیست امروز قذی در بینش دیده چشم عیب است باید شپوشید — سنجر
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد — سعدے
پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید
یک نصیحت کمنت بشنو و صد گنج ببر از در عیش در آؤ بره عیب مپوی — حافظ
عیب درویش و تونگر بکم و بیش مکن کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم — حافظ
دو چشم از پئے صنع باری نکوست ز عیب برادر فروگیر دوست — سعدے
چون خدا خواهد که پرده کس درد میلش اندر طعنهٔ پاکان برد — معنوے

عیب پاکان زود بر مردم هویدا می شود
در میان شیر خالص موی رسوا می شود

غافلند این خلق از خود ای پسر لاجرم گویند عیب یک دگر — معنوے

فصل ۲۴ در حسن عیب بینی خود

صائب
از تامل میتوان دریافت صائب عیب خویش
وای بر آن کس که این آئینه را دور افگند

صائب
ما پیش پای خویش ندیدیم همچو شمع
تا دیگران ز دیدهٔ بینا چه دیده اند

صائب
تا عیب خود نپردازد ز عیب دیگران
بهرهٔ از دیدهٔ انور ندارد آدمی

صائب
نیست عیب خویش دیدن کار هر نادیدهٔ
سرمهٔ توفیق تا چشم کرا بینا کند

کلیم
خود را چنانکه هستی نما بعیب جویان
چون پردهٔ نداری کس پرده در نباشد

سعدی
هنر دیگران ندیدن عیب
دیدن عیب خویشتن هنر است

سعدی
گر هر دو دیده هیچ نه بیند باتفاق
بهتر ز دیدهٔ که نه بیند خطای خویش

یوسف
دیگر زبان بعیب کسم وا نمی شود
یک لحظه عیب خویش اگر جستجو کنم

سعدی
مکن عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش

ناصر علی
گوهری چون خود شناسی نیست در بحر وجود
ما بگرد خویش می گردیم چون گرداب ها

معنوی
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
کے بُدی فارغ وی از اصلاح خویش

غنی
ز چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمی باشد
بپوشان چشم خود از عیب و خود را عیب پوشی کن

فصل ۲۵ از عیب گو خوشنود شدن

کور را از رهبر بینا بریدن غافلیست — بی سبب از عیب بین خویش رنجیدن خطاست — صائب

سنگ ملامتیکه بهم بشکند ترا — چون کعبه واجب است بجان احترام او — صائب

کسیکه عیب ترا پیش چشم ننگارد — ببوس دیدهٔ او را که بر تو حق دارد — صائب

بدگفتن من شد هنر حاسد و منکر — صد شکر که عیبم هنر بی هنر است — بابا فغانی

در بند آن نیم که بد شنام یا بعیب — یادش بخیر هر که مرا یاد می کند — کاشفی

ممنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه — تیر کج است آیهٔ رحمت نشانه را — صائب

هر که ردّ خلق میگردد قبول خاطر است — وقت آن کس خوش که ما را از نظر افکنده است

چون نگینیکه به کندن شود از رگ خاله
کرد از عیب مرا سر زنش یاران پاک — غنی

نمیشود دل پاکان ز حرف بد غمگین — ز عکس زشت نیفتد بروی آئینه چین

حرف بد گو باز میدارد ز بدکردن مرا — میکند هموار سوهان گرچه خود هموار نیست

فصل ۲۶ درویشی

اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران — خلل پذیر نگردد بنای درویشی — صائب

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی — که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد — صائب

صائب
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد
بحرف شکوه نگردد زبان درویشی

صائب
بحرف اگرچه توان یافت حال هر کس را
لب خموش بود ترجمان درویشی

مخفی
دختر شاهم ولیکن رو بفقر آورده ام
زیب و زینت بس همینم نام من زیب النساست

صائب
ز تن پرور کند پهلوتهی آثار درویشی
که از پهلوی فربه زود نقش بوریا خیزد

فقر را از دیدهٔ بد پرده داری میکنم
گر بظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

فقیر
فقیر را ز سعادت همین قدر کافیست
که منت بسرش سایهٔ همانگذاشت

سعدی
در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به ز نقرهٔ خام

سعدی
کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده

صائب
فقر را با نقشبندان تعلق چاره نیست
هستی از تن پروران تا بوریا میباید

ناصر علی
نمیباشد نشان غیر درویشی کریمان را
که افشاندن تهی میسازد آخر دست و همتا را

سعدی
شب هر تونگری بسرای همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

داراشکوه
سلطنت سهلست خود را آشنای فقر کن
قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود

شوکت
درویش را ز خرقهٔ صد پاره عیب نیست
محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار

حافظ
بر و گدای در هر گدا شوای حافظ
تو این مراد نیابی مگر بشئ الله

زبرگ ریز خزان ایمن اند درویشان
بیک هواست بهار و خزان درویشی

حزین
تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی
اثبات بخود کردم از نفی خدا الا را

اصیل — در جهان آسایشے گر هست در درویشی است
خانه از کوتاهی دیوار باشد خوش هوا

سعدے — عارفان درویش صاحب دولت اند — پادشاه خوانند اگر نانیش نیست
ناصر علے — کلاه سلطنت خسروان شکست ندانست — نمیرزد اگر پشت پا فقیرانش

حافظ — دولتیرا که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

سعدے — چو خواهد شدن عالم از ماهتی — گدائی بسے به ز شاهنشهی
طوسی — زدرویشی منال ای دل ازین بیش — سخن بشنو زمن خوش باش درویش
غنی — در فقر هیچکس نبود آشنای ما — نه نشسته غیر گرد کسے در سرای ما
سعدے — گر بر حساب روز جزا مطلع شوی — درویشے اختیار کنی بر تونگری
جامی — کجا فقیر بدل جاده تونگر را — زمین فرو نبرد هیچو قطر گوهر را
معنوے — با لباس فقر نا ید خلعت شاهی درست — زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
صائب — هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقرے نوا آنجا رود

گر ندارم گوشهٔ در فقر عذر من بجاست
از گرفتن عار دارم گوشه گیری چون کنم

فصل ۲۷ در بیان روشن دلان

صائب
هیچ نقشی نیست کز آئینه رو پنهان کند
دل چو روشن شد کتاب و دفتری درکار نیست

صائب
میرسد فیض سبکروحان باطراف جهان
می شود آفاق روشن صبح چون خندان شود

روشندلان همیشه سفر روطن کنند — استاده است شمع و همان گرم رفتن است

صائب
خاک نتواند حجاب دیدهٔ روشن شود — دیدهٔ روشن چراغی نیست بیروغن شود
مردم کوته نظر در انتظار محشرند — دیدهٔ روشندلان آئینهٔ محشر بود

ناصر علی
عارفان در پردهٔ دل سیر عالم میکنند — عکس را در خلوت آئینه گردون زیر پاست

در شکارستان دنیا آنچه میباید گرفت
شاهباز دیدهٔ روشندلان را عبرتست

حرمت روشندلان در زشت رویان کی بود
مفت نتواند کسی در زنگبار آئینه را

اثر
هست بیگانه ز اسباب جهان روشندل
شمع را جامهٔ فانوس به تن چسپان نیست

شوکت
نبود در نقش باطل اندیشه پاک بین را — آئینه راست خواند عکس خط نگین را

کلیم
نیست جز ترک تکلف زینت روشندلان
گر لباس اطلس است آئینه عریان بهتر است

روشنی از خویش میباشد دل پرنور را
شعله شمع از رگ سنگ است کوه طور را — داؤد

سر بسر دلهای آگه دانهای سبحه اند | | آنچه ما را در دست از یکدگر مستور نیست

سواد کعبه گر منظور ارباب نظر باشد
بسنگ سرمه حاجت نیست هرگز چشم روشن را — غنی

از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست
میرود بر آب نقش پای او در راه نیست — ثنائی

برگها همرنگ باشد در نظر | | میوها هریک بود نوعی دگر — معنوی
آن خورد گردد پلیدی زو جدا | | این خورد گردد همه نور خدا — معنوی
آن خورد زاید از و بغض و حسد | | این خورد زاید از و عشق احد — معنوی

فصل ۲۸ در بیان علامت بزرگان

دل خوردن است قسمت کامل که ماه نو
روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

در دل روشن ندارد ره تمنای بهشت
نقش یوسف می کند منقوش لوح ساده را — صائب

خس را محیط تخت روان میدهد ز موج | | اینست امتیاز بزرگان روزگار — آفرین

روح
ز فیض مفلسی قیمت فزاید اهل جوهر را
لباس غیر عریانی نزیبد لعل و گوهر را

کسی است صوفی وصافی که خرقه اندازد
نه آن فسرده که بر دوش شال میگیرد

یمین
سالکا دانی سلوک راه چیست
وا یما با نفس خود بودن بحرب

صائب
کاهش تن لازم صاحبدلان افتاده است
روغن از مغز است دایم شعله ادراک را

بنا شد نیک باطن در پی آرایش ظاهر
بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را

مخفی
در میان خلق میجویند و نیست
طالب حق را مکان دیگر است

سعدی
اگر ژاله هر قطره اش دُر شدی
ز خرمهره بازار زر پر شدی

معنوی
پیش خلقان خوار و زار و ریش خند
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

سعدی
قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

خزین
گدا و شاه را از خاکساران است آسایش
زمین چون می طپد و پرانه و آبا دمیلرزد

قطع امید کرده نخواهد نعیم را
شاخ شکسته را نظری بر بهار نیست

سعدی
گل بیخار میسر نشود در عالم
گل بیخار جهان مردم نیکو نرسند

گوهر
چه طرفه رسم در اقلیم بی نیازی هاست
که شاه بر در درویش التجا دارد

جان
شیوه نازک دلان نبود سلوک راه فقر
سخت دشوار است بار شیشه در سنگلاخ

حافظ
هزار نکتهٔ باریک تر ز مو این جاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند
برق تجلی و نفس اهل دل یکیست — منصور دار را شجر طوری کند

فصل ۲۹ در فوائد خدمت بزرگان

صائب
بخدمت بنده از آزاد مردان زود میگردد

صائب
ایا زان حسن خدمت عاقبت محمود میگردد

صائب
درین درگاه سعی هیچ کس ضایع نمیگردد

بقدر آنچه فرمان میبری فرمان روا گردی

راسخ
چو نی اگر کمر بندگی ببندی سخت — ز بند بند شکر بار میتوانی شد

واحد
گر بود ره یکقدم بی رهنما دور است دور — بی اجل نتوان رسیدن گرچه منزل بر ماست

راغب
از کمان و تیر راغب یافتم این مژده را — کار فرمائی ز پیران کارسازی از جوان

سعدی
مرا استاد را هر که محکوم شد — بسی بر نیامد که مخدوم شد

سعدی
نمیدانی ای کودک خودپسند — که مردان ز خدمت بجائی رسند

معنوی
هر که خدمت کرد اومخدوم شد — هر که خود را دید او محروم شد

سعدی
طریقت بجز خدمت خلق نیست — بتسبیح و سجاده و دلق نیست

سعی نا برده درین راه بجائی نرسی
مزد گر می طلبی خدمت استادی بر

فصل ۳۰ در فوائد نفس کشی

صائب
تا ز دریا سر برون آورد خالی شد حباب
زود میریزد بنائی کز نفس گردد بلند

صائب
سلیمان یافت از ترک هوا ز ین نگین عالم
تو عالم را بفرمان هوای خویش میخواهی

سعدی
رستمی باید که او خصمی کند با دیو نفس
گر بر او غالب شویم افراسیاب افگنده ایم

صائب
میکند کار خر دنفس چو گردید مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

سعدی
در نگارستان صورت ترک حظ نفس کن
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

حزین
نه تجرید تجرید تن از قبا ست
که تجرید تجرید نفس از هوا ست

صافی
کشتم بکام نفس بسی تخم ناپسند
آه از زمان حاصل و هنگامه درو

حافظ
هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

غنیمت
مرید نفس دون گردید از چیست
ندانم سگ پرستی مذهب کیست

معنوی
نفس کشتی باز رستی زاعتذار
کس ترا دشمن نماند در دیار

معنوی
چون شگوفه ریخت میوه سر کند
چونکه تن بشکست جان سر برکند

معنوی
قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مراو را ناسزاست

گندم خورد آدم اندر وفوق نفس		شد فراق صد رجنت طوق نفس	معنوی
نمیخرند درین کوی خود فروشی را		بهای کاسه هستی ز خاک کمتر کن	

فصل ۳۱ در مذمت تن پروران

باندک فرصتی میگردد از جان سیر تن پرور
ز گوهر های فربه رشته لاغر زود میگردد — صائب

میسپرم غیرت باه نوکه برخوان سپهر
خویش را فربه برای جان گدازی میکند — صائب

بخیه تا کی بر لباس تن ز آب و نان زدن
از بصیرت نیست گل بر رخنه زندان زدن — صائب

بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز		که دل سفید نگردد ز جامه شوئی ها	صائب
تتوان عنان عمر به تعمیر تن گرفت		سیلاب را ملاحظه کوچه بست نیست	

تن پرستانیکه صائب از خودی بگریختند
زیر دیوارند اگر بیرون زدنیا میروند — صائب

با وجود تن پرستی ز اهل دل متوان شدن		صاحب گوهر نگردی تا ز ساحل نگذری	صائب
توانائی تن مدان از خورش		که لطف حقت میدهد پرورش	
ای که جائز اهر تن می سوختی		سوختی جانز او تن افروختی	معنوی

حزین
به تن پرور فشار تنگی دنیای دون آرد
ز سوزن رشتهٔ باریک آسان سر برون آرد

سعدی
خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

صائب
منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد
هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد

حزین
مکن دشوار از تن پروری آزادی جان را
چه محکم میکنی چون ابلهان دیوار زندان را

معنوی
چون پری غالب شود بر آدمی
کم شود از مرد وصف مردمی

معنوی
گرچه اندر پرورش تن مادرست
لیک از صد دشمنت دشمن تر است

غنی
آخر ز پرخوری شکمت چاک می‌شود
تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

سعدی
شکم بندد است و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای

معنوی
گر میان مشک تن را جا شود
روز مردن گند او پیدا شود

معنوی
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند
آنکه فربه‌تر مر آنرا می‌کشند

معنوی
کاسه بر کاسه است نان بر نان مدام
از برای این شکم خواران عام

صائب
خانه آرایان ز تعمیر درون غافل شدند
اصل شان چون بود از گل خرج آب و گل شدند

فصل ۳۲ در مذمت خودآرائی

خودآرا آن چنان برجامهٔ ابریشمی نازد — که پنداری ببر دارد مقامات حریریرا — صائب

بخود سازی بدل کن ای سیه دل خانه سازیرا
که جز گرد کدورت نیست حاصل خاکبازیرا

از خودآرا طمع سیرت شایسته خطاست — که برون ساز درون ساز نگردد هرگز — صائب
غفلت زینت پرستان را سبب در کار نیست — خواب مخمل را نباشد حاجت افسانه — بساطی
نسازد حق شناسان را مقید زیور دنیا — زانگشت شهادت دست کوتاهست خاتم را — اثر
در پناه فیض عریانی مسلم ماند خار — گل چه آفتها که دید از جامهٔ رنگین خویش — کلیم
چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید — چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را — شوکت
دهد اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی — که آرد خانهٔ چشم از سفیدی رو بویرانی — حاکم

خانه آباد آن درون باید نه بیرون پرنگار
مرد عارف اندرون و گو برون ویرانه باش — سعدی

مرد را بر تن لباس معرفت آرایش است
زن طبیعت میل بر دیبای زرکش می کند — ظهیر

هر آن جانور کو خودآرای نیست — طمع را بازار او رای نیست
خانه و خانقه و منزل ما بر زمین — ما به تدبیر سراسا ختن و بام و دریم

غنی نجات از قید محنت نیست ارباب تلوّن را
بلی بی خار هرگز کس نه بیند پای گلبن را

معنوی جامه پوشانر انظر بر گازر است | جان عریان را تجلی زیور است
غنی از خود آرائی غنی در بند زینت نیستم | میروم چون رنگ رو از دست من رنگ حنا
اگر چون زنان حلّه بر تن کنم | بمردی بجا دفع دشمن کنم
ای بزربفت کم آموخته | آخر نشست جامهٔ نادوخته

فصل ۳۳ در مذمت خودپسندی

صائب خود نمائی کار ما را در گره انداخته | قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود
صائب خودی سرگشته دارد راه پیمایان عالم را
ز خود هر کس که پا بیرون گذارد رهنما گردد

کلیم بغیر از زیان نیست در خود فروشی | اگر سود خواهی ببند این دکان را
صائب آنکه مایه دار بود خود نمای نیست | هرگز گلی کسی بسر باغبان ندید

صائب خودبین نیافت هرگز از زیستی حیاتی
خالی مبدل چو ز خیال خود در چشم اهل بینش هستی از آن ندارد

حزین دل چو خالی شد از خیال خودی | حرم خاص کبریا باشد
سعدیا چون بت شکستی خود مباش | خودپرستی کمتر از اصنام نیست

ره اینست سعدی که مردان راه		بعزت نکردند در خود نگاه	سعدی
از خود برون نیامده دیوانه هنوز		مشغول خاکبازی طفلانه هنوز	صائب

فصل در فوائد خاکساری

گر دل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن
به ز خاکستر لباسی نیست آتش پاره را — صائب

خاکساری پیشهٔ خود ساز چون آب روان
سرو را چون بندگان در پیش خود استاده کن — صائب

تا بخود داری قیاس علم و دانش ناقصے
چون بنقص خود شدی قایل کمال اینست و بس — صائب

داد شبنم را درین بستان سراچون مردمک
در حریم دیدهٔ خورشید جا افتادگے — صائب

خویش را با کهربسنجیم غنی در سبکے		نیست جز سایهٔ خود سنگین تر از ما را	غنی
فروتنیست دلیل رسیدگان کمال		که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود	صائب
خواهی که دوستدار تو گردد جوان و پیر		چون نخل پرثمر بتواضع خمیده باش	صائب
افتادگی برآورد از خاک دانه را		گردن کشی بخاک نشاند نشانه را	صائب
فلک گر از تو اضع خم نبودے		سرافراز همه عالم نه بودے	نعمتخان

غنی
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند — ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام
میکشد قامت بقدر ریشه هر نخلی که هست — هر قدر پستی فزون تر سرفرازی بیشتر

غنی
عبادتے بجهان به ز خاکساری نیست — به از وضوی عزیزان بود تیمم ما

نادم
شود نام تو روشن گر سر تسلیم خم سازی
که نقش راست بنماید نگین واژگون پیدا

سند
انسان یکی هزار شود از فتادگی — هر دانه ئیکه خاک نشین گشت خرمن است

اعظم
بود افتادگی سرمایهٔ گنج غنا دایم — نباشد احتیاجی با صبا گلهای قالین را

اثر
خواهی عزیز دهر شوی خاکسار باش — در دیده از سرمه شدن جاست سنگرا

ببین که میکند استاده بر نشسته سلام — فروتنی کن و از جملهٔ عزیزان باش

رفیع
خاکسار انرا در آن درگاه قرب دیگراست — سجده گاه خلق شد سجّاده از افتادگی

دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد — سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

ظهیر
زنند باد حوادث ز پا نمی افتد — که دستگیری افتادگی عصاست مرا

هر سبز بخت شاد شود بر شکست خود
در گوشم این سخن لب خندان پسته گفت

بلندی یابد انسان از تواضع برگزیدنها — بچشم مردمان جا کرده ابر واز خمیدنها

میکند افتادگی آزاد از بند خطر — شیر ما این رغب کی سازد هراسان شما را

گیر و شکار دام زمین گیر چون شود — تسخیر جز نیاز درین روزگار نیست

چشم عالی همتان بالا نه بیند از غرور — گرچه اختر بر فلک باشد نگاهش بر زمین است — سعدی
ز خاک آفریدت خداوند پاک — پس ای بنده افتادگی کن چو خاک — گلشن
دُر شود قطره چو افتاد ز ابر نیسان — رهنما سوی ترقی ست تنزل مارا

در شکست خویش کوش از عزت افزون بایدت
بر سر خوبان دهندش جا چو گل از پا شکست — امین

در بهاران کی شود سرسبز سنگ — خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ — معنوی
ای برادر چو عاقبت خاکست — خاک شو پیش از آن که خاک شوی — سعدی
از تواضع می شود تسخیر عالم ای ضیا — تابع خود کرد هر شی را زمین زافتادگی — لموف

فصل ۳۵ در بیان تواضع دشمنان

هست از دشمن تواضع ریشهٔ مکر و فریب
کی بود از خاکساران گرچه دام افتد بخاک — صائب

چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده — مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را — صائب
میکند زهر هلاهل کار خود در انگبین — از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش — صائب
میتوان برد از دشمن بد ادا لذت — زهر تریاق شود هر که کند عادت خویش — وحی

چو سر کش بر سر افتاد کی آید مشو غافل
که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد

صائب
ز تعظیم و تواضعهای خصم ایمن مشو صائب
کمر خم کردن صیاد آفتهاست مرغانرا

مهربان
شد کند از ملایمت من زبان خصم
دندان مار را به نمد میتوان کشید

گر به بهر صید با وضع ادب دارد کمین
خصم چون با عجز پیش آید فزون کن احتیاط

از دشمن ملایم زنهار پرحذر باش
چون سگ خموش افتد ناگاه گیر باشد

غنی
نبود گل تواضع دشمن بجز گزند
پابوس تیشه افگند از پا نهال را

ناصرعلی
صلح کن با دشمن و از کینه اش ایمن نشین
سنگ را تا نشکنی بیرون نمی آید شرار

سعدی
نهین تا برآید به تدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار

معنوی
هر عدو باشد همین احسان نکوست
که با احسان بس عدو گشته است دوست

معنوی
دشمن ار چه دوستانه گویدت
دام دان گرچه ز دانا گویدت

سعدی
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود
نیاید دگر خبثش زو در وجود

سعدی
عدو را با لطاف گردون به بند
که نتوان بریدن به تیغ این کمند

فصل ۳۷ در مذمت غرور

صائب
سبک مغزی که از اسباب جهان برخویش میبالد
چو حمالیست کز بار گران بر خویش می بالد

صائب
عجز و فتادگیست سرانجام سرکشی
چون شعله شد ضعیف بجنس التجا برد

همین نه گردن شیطان ز کبر دارد طوق
بهر که بنگری این طوق در گلو دارد
صائب

حباب از سر بلندی پایمال موج میگردد
غبار از خاکساری سر براوج آسمان دارد
قاسم

مکن گردن فرازی تا نسازد دهر پامالت
که نی آخر بجرم سرکشیها بوریا گردد
بیدل

ز خود بینی ابلیس مردود شد
کف خاک افتاده مسجود شد
حزین

هر که چون خورشید بنماید بکمال خویش را
در جهان هر روز می بیند زوال خویش را
قابل

هر که سازد سرکشی همچون حباب شوخ چشم
زود بیند از هوای خویش مدفن زیر پا
مختار

سربلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر
باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد
کلیم

سرکشی سرمایهٔ نقصان دولت میشود
نیشکر را بند بالا کم حلاوت میشود
آزاد

خودنمائی کی کند آنکه وصل شد بدوست
چون بتابد مه که گردد متصل با آفتاب
وحشی

غرور میکند آخر برای نان محتاج
شنیده که همه شد باستخوان محتاج
اعظم

شد از زبان شمع مرا روشن این سخن
چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید
شوکت

نازی از منی گر پاک خود را
همان یک قطره آب گنده باشی

مکن تکبر و فخر ای جوان که عالم پیر
بسی ز نخوت شداد و عاد دارد یاد
صافی

از غرور خود منه پا بر سر افسردگان
اخگر سوزنده زیر تودهٔ خاکستر است
ظهیر

گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام
هر که سر کشد بجهان سرنگون شود
غنی

آدم خاکی درین عالم نمی آید بدست
عالم دیگر بباید ساخت از نو آدمی
حافظ

وابستهٔ غرور جهان گشتن ابلهیست
عاقل کسی که نیست مقید بهیچ شی
صائب

غنی
چو شمع رسد گر سر سرکش به بریدن | هرگز نه دهد تن بتواضع زخمیدن

فصل ۳۲ در بیان عروج

صائب
از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ
هر که را برداشت صبح از خاک شام افتد بخاک

باقی
آخر مآل کار ترقی تنزل است | جز کاستن بطالع ماه تمام نیست

اختر
ماه نو بر همه روشن کند این مضمون را | که زوال است زپی دولت روز افزون را

مهربان
مرد را باشد خطر چون عزتش برتر شود | خالی از سفتن نباشد قطره چون گوهر شود

ظهیر
هر کمالی را که دیدم روی دارد در زوال | آرزو از این سبب در سینه باطل شد مرا
هر کمالی را زوالی هست در زیر فلک | ماه ناقص بد رتا گردید کاهیدن گرفت

فصل ۳۳ در بیان فخر نسب

صائب
دایم از روی نسب بر هم تفاخر میکنند | نیستند از یک پدر پندار ی ابنای جهان

عالی
مرد گر لاف ابوجد نیز ندبی مشرب است | زانکه ابجد در حقیقت بهر طفل مکتب است

نعمتخان
عزت ارباب معنی نیست از نام پدر | بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

ناصر علی
نسب صورت نه بخشد گر نداری جوهر ذاتی | که باشد بیشتر با آب نسبت تیغ چوبین را

مخلص
لاف نسب فرن که چو آئینه در جهان | آدم نمیتوان شدن از روی دیگران

سلیم

نشان حسب ترک ما و منی است	ز خود گر نیاید گذشتن دنیست	حزین
لاف اهلیت که باور میکند از من کلیم	اهل چون باشم مگر از اهل عالم نیستم	کلیم
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	ثبت است بر جریده عالم دوام ما	حافظ
پیش حسب مباد حدیث نسب کنی	هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	حافظ

فصل ۳۹ در بیان فواید ادب

در پایه خود هیچکسی خورد نباشد	تا چند بود ساکن ویرانه بزرگ است	صائب
تمییز نیک و بد روزگار کار تو نیست	چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش	صائب
اگرچه سالها را عقل و ادب نیست	به تحقیقش نشاید آدمی خواند	سعدی
قیمت نیشکر و بید مساویست ز ابر	نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یکیست	وحید
عزت شاه و گدا زیر زمین یکسان است	میکند خاک برای همه کس جا خالی	غنی
مبین حقیر کسیرا که شمع در شب تار	به از عصای بلند است گرچه کوتاه است	قاسم
تا توانی ناتوانی را بچشم کم مبین	یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را	طالب
افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک	چون سر کشد غبار دل آسمان شود	کلیم
مانند نور دیده عزیز است در نظر	هر خورده را کسیکه چو عینک بزرگ دید	صائب
هر یکی را داده حق در مرتبت	صد هزاران حشمت و هم مکرمت	معنوی
بی ادب تنها نه خود را ساخت بد	بلکه آتش در همه آفاق زد	معنوی
از خدا جوئیم توفیق ادب	بی ادب محروم ماند از فضل رب	معنوی

مخفی
بر کس منه انگشت تعرض که نهانی | | با هیچکسی نیست که اسرار خدا نیست

بر سبک روحان گران نبود بپا بر خاستن
بر گران جانان بود مشکل زجا بر خاستن

کلیم
عقل اگر داری بچشم کم مبین دیوانه را | | بگذر از تسلیم بیابان را مسخر میکند

حافظ
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را | | که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

حسرت روشندلان در زشت رویان کم بود
منت نشناند کسی در زنگیان آئینه را

گستاخ بگلشن نتوان دیده کشودن | | در بوی گل و باد صبا بلکه تو باشی
آدمی را آدمیت لازم است | | عود را گر بو نباشد هیزم است

فصل در بیان فواید اتحاد

صائب
اتفاق دوستان با هم دعای جوشن است
سخنی از دوران نه بیند دانه تا در خرمن است

صائب
صحبت یاران یکدل رهنمای مطلب است | | آبها یکجا شوند و روی دریا کنند

صائب
اگر دو یار موافق زبان یکی سازند | | فلک به یک تن تنها چه میتواند کرد

صائب
چنان گزشته بسیار گردد نور شمع افزون | | مرا دل گردد از جمعیت احباب روشن تر

صائب
این ما و من نتیجه بیگانگی بود | | صد دل بیکدگر چو شود آشنا یکیست

دوری ز دوستان سبکروح مشکلست — ورنه ز هرچه هست جدا نتوان شدن — صائب
کدام چیز عزیزان ز یک دگر گیرند — بغیر آنکه ز احوال هم خبر گیرند — آشنا
بسخنهای دشمنان و حسود — دوستانرا ز دست نتوان داد
ز یاران کینه هرگز بر دل یاران نمی‌ماند — بروی آب جاری قطرهٔ باران نمیماند — سند
پا مکش از بزم همجنسان اگر خواهی غنا — بگسلد چون تار از تنبور گردد بینوا — کاشی
خضر از شرم سکندر کرد روپنهان ز خلق — بیرفیقان موافق آبخوردن مشکلست — صائب
ز دوست دوست نرنجد بهیچ تقصیری — اگر برنجد و گوید که دوستم غلط است — ولائی
خلوت از اغیار باید سنی زیار — پوستین بهروی آمد نی بهار — معنوی
معنی یک بیت بودم در طریق اتحاد — چون دو مصرع گرچه ظاهر جدا بودیم ما — صائب
این سخن از پیر کنعانم بخاطر مانده است — دیدن روی عزیزان چشم روشن میکند — حسن

زندگانی با عزیزان خوش بود ورنه چه حظ — صائب
آب حیوان خوردن و چون خضر تنها زیستن

چشم من نسبت بآسوگی خود صائب — هست در راحت ارباب مرا راحت خویش — صائب
دل مکن از دوست گر خواهی با و پیوست باز — کس بگلبن باز کی بندد گل پژمرده را — کلیم
هیچگاه در رنج و راحت نیست از اصحاب جدا — حق صحبت کرده بس با بند احسان سایه را — رایق
محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد — که شاخ نخل پیوندی به از اصل ثمر دارد — هلالی
در دوستی ملاحظهٔ مرگ و زیست نیست — دشمن بهاز کسیکه نمیرد برای دوست

سعدی
سر که نه در راه عزیزان بود — بار گران است کشیدن بدوش

فائض
که دورت آورد موئیکه در شق قلم باشد — نمیباید که گنجد در میان دوستان موئی

حزین
دل از الفت دل توانا شود — زبان گوش چون یافت گویا شود

سعدی
پای در زنجیر پیش دوستان — به که با بیگانه گان در بوستان

سعدی
ما را بهشت صحبت یاران همدم است — دیدار یار نامتناسب جهنم است
دنیا خوش است و مال عزیز است جان شریف — لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

سعدی
دوست آنداند که گیرد دست دوست — در پریشان حالی و درماندگی

وحشی
یاری ظاهر چه کار آید خوش آن یاری که او — هم بظاهر یار بود و هم به باطن یار بود

حافظ
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل بود بریدن

حافظ
دمی با نیکخواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی

نظامی
روشن شود چراغ دل ما زیکدگر — چون رشته های شمع بهم زنده ایم ما

معنوی
دو دل یک شود بشکند کوه را — پر آکند گی آرد انبوه را
عقل قوت گیرد از عقل دگر — نیشکر کامل شود از نیشکر

فصل ۴۱ در مذمت نفاق

از دشمن بیگانه اگر خلق هراسند
صائب کند اندیشه ز اخوان زمان بیش

گرچه از پیوند گردد دهر نهالی بارور — من ز پیوند خلایق بی ثمر گردیده ام — صائب
یوسف مصر شنیدی که ز اخوان چه کشید — چه توقع ز غریبان دگر باید داشت — صائب

بسکه از وضع جهان بیگانه گیها رو نماست
هر کرا دیدیم چون آئینه صورت آشناست — فایق

اندرین عهد است الفت بسکه سامان دگی — تیغ قطع آشنائیها شود دست سلام — والا
بسکه میترسم از جدائیها — توبه کردم ز آشنائیها
فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا — چو صدف در بحر آب از جای دیگر میخورم — غنی
کشادِ کار خود نتوان طمع از آشنا کردن — بجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن — غنی
ما زیاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم — حافظ
عنقا و وفا جفت نبودند انم — از بهر چه این هر دو بیک جای مکان ساخت — کلیم
جنس نایابی باین خواری بعالم کس ندید — در چنین قحط وفا رخ وفا بالا نشد — کلیم
در راه وفا تجربه کردیم بسی را — هر چند دویدیم وندیدیم کسی را — ظهیر
بدهر الفت و انصاف نیست یاران را — یکی حریف نشاط است و سوگواری کی — حزین
گویم آئین وفا در مردم عالم کم است — باز میگویم که شاید بوده باشد عالم است — صائن
یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد — سعدی
لعل از کان مروت برنیامد سالهاست — تا بش خورشید وسعی باد و باران را چه شد — حافظ
بریدم زهر آشنائی شمار — بس است آشنائی من آمرزگار — نظامی

ظهیر
دو کس را نیست با هم سینهٔ صاف
دلی هرگز نشد از کینه صاف

ظهیر
بجز متاع وفا هیچ در بساطم نیست
ولی نمی خرد از من کسی در این ایام

صافی
محل تنگ و سخن بسیار صافی
بعالم محرمی چون نیست خاموش

عمر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی
با کسی غیر دل خویش نگفتم رازی

زهر محض است آنکه باشد بیوفا
هب لنا یا ربنا نعم الوفا

فصل ۴۲ در بیان آزادگی

صائب
فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی
خانهٔ ما را نگه بان گر نباشد گو مباش

صائب
هوای عالم آزادگیست بر یک حال
ز برگ ریز خزان سرو فارغ البالست

صائب
وحشت ما کم نگردد ز اجتماع دوستان
چون الف با هر که پیوندیم تنهائیم ما

مرا در حلقهٔ آزادگان این سرفرازی بس
که با بیحاصلی چون سرو خود را تازه رو دارم

جامهٔ بسیار دارد کهنه گی در داشتن
تازه باشد چار موسم جامهٔ یکتای سرو

رایق
کی سبک روحان بسازو برگ دارند احتیاج
نیست در سیر و سفر پروای سامان سایه را

رونق
طبع آزادان شود وارسته از بند خطر
در گذشتن آتش و آبست یکسان سایه را

انسی
آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش
دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند

کلیم
سرو را دانی چرا آزاد میگویند خلق
زانکه دامان تعلق زین چمن برچیده است

وارسته را زجذبه دهند امتیاز قرب — کی گهر بارباید کاهیکه گل بماند
آزاده دل اسیر تکلف نمی شود — حاجت بفرش نیست بکاشانه حباب — فایق
آزادگی گزین که ازین دشت پرفریب — گرمیرسد بجای سبک بار میرسد — حزین
گریه می آید مرا برطالع فرزانها — بیغمی رامفت بردند ازمیان دیوانها
جهانرا میتوان تسخیر کرد از تیغ استغنا — گلستان سربسر از تست گر بی آشیان باشی
بخت بیداری نمیاید تجرد پیشه را — خانه چون خالی بود گوپاسبان در خواب باش
چوگل از ریزش بال و پرم پرواز می آید — تجرد مشربم ترک علایق هاست اسبابم — ناصر علی
بسر وگفت یکی میوه نمی آری — جواب داد که آزادگان تهی دستند — سعدی

فصل ۴۳ در بیان سیاحت

مرد عاقل در وطن هرگز نگیرد اعتبار — گل چوازگلشن برون افتاد جایش برسراست — صائب
موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سفید — عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان — غنی
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر — یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش — صائب
نیست قدر هیچ کس را در دیار خویشتن — آب تا در گل بود آبست و در مینا گلاب — قاسم
سفر بمردم غزلت گزین دهد عزت — که هست زیبنده تاج خسروان گوهر — شایق
کامل شود چو مرد نگردد بخانه بند — آرد چو باز پر نشود آشیانه بند — والا
انیاز گوهر ما در وطن مستور بود — باده آبی بود تا در شیشه انگور بود — عاقل

صائب
در وطن فیض سفر نیست قدم بیرون نه
قطره در آب محالست که گوهر گردد

صائب
مرد کامل در وطن هرگز نمیگیرد قرار
میوهٔ چون پخته شد از شاخ میگردد جدا

غنی
ز گردیدن رسد چون آسیا در خانه آم روزے
من از گردش چو مانم روزی من در سفر باشد

غنی
رفت عزم در غریبی در بسا روزگار
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها

غنی
میبرد ره بکمال آدم خاکی ز سفر
میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن

کلیم
در وطن خود گهر آبلهٔ بیش نیست
کی بعزیزی رسد یوسف نفروخته

صائب
تا بسنگ اندرون بود گوهر
کس چه داند که قیمتش چند است

صائب
می شود روشن ز آتش بوی هر هیزم که هست
نیست ممکن عیب خود کس در سفر پنهان کند

ناصر علی
گز ندی چشم بد در ساحل غربت نمیباشد
ز دام آزاد میسازند دور از آب ماهی را

کلیم
علاج آدم بیمار نقل آب و هوا ست
طبیب تجربه راهم باین مداوا داد

معنوی
از سفرها بنده کی خسرو شود
بی سفرها ماه کے خورشید شود

فصل ۴۴ در بیان سعی و کوشش

صائب
در قبضهٔ سعی است کلید در روزی
شیر از کشش طفل ز پستان بدر آید

صائب
از آب و زمین عذر زدهقان نپذیرد
تقصیر مکن دانه خود را تشجری کن

غنی
من از قدم سعی بمقصود رسیدم
هر آبله پای مرا قبله نما شد

وحشی تو برون ماندهٔ از سعی کم خویش	ورنه در تدبیر بروی همه باز است	وحشی
رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان	بسر کنگر مقصود چو بگسست کمند	جامی
پروانه را بشمع دلالت که می کند	در کاروان شوق همان شوق رهبر است	
نومید مشو مخفی و مردانه قدم نه	هرچند که از منزل مقصود نشان نیست	مخفی
کلید و قفل چون دیدم زیک آهن یقینم شد	که اسباب کشایش در گره دارند مشکلها	عاقل
مشو تا توانی ز زحمت بری	که رحمت برندت چو زحمت بری	سعدی
خامه هرچند دو دلیک بمعنی نرسد	سعی کاری نکند تا نبود استعداد	غنی
توقع مدار ای پسر گر کسی	که بی سعی هرگز بجائی رسی	سعدی
با مهر و زره پرتو فیض ازان یکیست	هرکس بقدر همت خود کام میبرد	حزین
سعدی بلب دریا دُردانه نجایابی	در کام نهنگان رو گر می طلبی کامی	سعدی
بمردی شود کار مردان درست	ز سستی شود عاقبت کار سست	حزین
چون شیر مادر است مهیا اگرچه رزق	این جهد و کوشش تو بجائی کمیدن است	صائب
بی مشقت نیست هرچیزی ز صندل کن قیاس	درد سر را سود دارد سود نیش درد سر است	واقف
گرچه بیرون رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نباید کرد	سعدی
وادخلوا الابیات من ابوابها	واطلبوا الارزاق من ابوابها	معنوی
قدر همت باشد آن جهد و وفا	لیس للانسان الا ما سعی	معنوی
جهد کن جهدی نماتا وارهی	ور تو از جهدش بمانی ابلهی	معنوی

هلالی
غیر از طلب هلالی کاری نمی کمن درین ره — هر کس رسیده جائی بعد از طلب رسیده

نگردد رفعت دنیای دون بی کشمکش حاصل — بگردون خیمه را چندین طناب افتد که برخیزد

حافظ
گوهر از بحر کے برون آرد — ترک سر تا نیکند غوّاص

نظامی
چنین زد مثل شاه گویندگان — که یابند گانند جویندگان

معنوی
زندگی در مردن و در رحمت است — آب حیوان در درون ظلمت است

معنوی
ای بسا کاریکه اوّل صعب گشت — بعد از آن بگشاد و سختی در گذشت

معنوی
تا نگرید طفل کے جوشد لبن — تا نگریدا بر کے خندد چمن

نظامی
هزار آفرین باد بر زیرکان — که روشن ز آرند از تیره کان

فصل ۴۵ در فوائد کسب و هنر

صائب
می شود چون ماه کنعان عافیت مالک رقاب
از عزیزان می کشد هر کس که خواری بیشتر

صائب
از استخوان همیغزیوچیست حرف گفتن — حرف از لب مگوئید در هر کجا نشستید

صائب
صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را — پرده روئی توکّل ساز کار خویش را

طاهر
نشاید آشنا گشتن بمطلب رنج نادیده — نگردد چون قلم صاحب سخن هرگز تراشیده

مخلص
نشاید صاحب نام نکو شد رنج نادیده — نگین هرگز نگردید ست سنگ تراشیده

آنرا که زور بازوی کسب و هنر بود — دست پر آبله صدف پر گهر بود

عروج ماه نو از باعث افزونی نور است		ترقی مینماید از کمال البسته منصبها	شاعر
دل بزیب و زینت گیتی هنر پرور نه بست		غیر نقش بوریا بر خویشتن زیور نه بست	کلیم
کمبختی هنرمند نقص هنر نباشد		گر رشته نارسا شد عیب گهر نباشد	کلیم
تاج شاهی طلبی جوهر ذاتی بنمای		ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی	حافظ
بسو گفتند گفتن که ز مغز بیست		چه حاجت محک خود بگوید که چیست	سعدی
اگر است مرد از هنر بهره ور		هنر خود بگوید نه صاحب هنر	سعدی
زور بازو مرد را آبستنه مشت زر است		دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست	غنی
بی مشقت نفتد گوهر مقصود بکف		مدتی سنگ پی لعل جگر سوخته است	واقف
به بستان گل راست گردن فراز		که بوی و رنگی دهد دل نواز	نظامی
هر که نان از عمل خویش خورد		منت حاتم طائی نبرد	سعدی
هنر بهر عالی نسب لازم است		که هر حسب نامه نقش زر است	مولف
نیست شهرت طلب آنکه کمالی دارد		هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال	غنی
کسب کمال کن که عزیز جهان شوی		کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من	
خردمند مردم هنر پرورند		که تن پروران از هنر لاغرند	سعدی
کار رنجت است آن و آنهم نادر است		کسب باید کرد تا تن قادر است	معنوی
در طلب زن دایما تو هر دو دست		که طلب در راه نیکو رهبر است	معنوی
مرسگانرا عید باشد مرگ اسپ		روزی و افسر بود بی جهد و کسب	معنوی

صافی
تو از خرابی خود مفلسی چنین ورنه — چه گنجها که درین کنج محنت آباد است
سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا — اگرچو رشته بسازی ببیچ و تاب اینجا
نه ایم آمده از بهر دل خوشی — مگر کز پی رنج و محنت کشی

فصل ۴۶ در بیان ضایع نمودن عمر

صائب
از عمر رفته حاصل من آه حسرت است — جز زنگ از شمردن این زر بدست نیست
صائب
حیف است عمر صرف تماشا کند کسی — چون باز بی شکار نظر وا کند کسی
صائب
آنکه مصرف میکنی پیدا برای سیم و زر — کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کنی
صائب
بر فوت وقت هم بفشان یکدو قطره اشک — تا کی بفوت مطلب دنیا گریستن
صائب
غم بیحاصلی خویش نخوردی یک بار — چند در فکر زمین و غم حاصل باشی
حزین
حیات خواجهٔ دل مرده بین که روز و شبش — بفکر هستی ناپایدار میگذرد
هر متاعیکه خریدیم با وفات عزیز — بود گر یوسف مصری نخریدن به بود
حافظ
مهل که عمر بیهوده بگذرد حافظ — بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب
غنیمت شمار این گرامی نفس — که بیمرغ قیمت ندارد قفس
حافظ
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — لبس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
ناصر علی
میشود غارت لباس زندگی هشیار باش — هر نفس تا ریست کز پیراهن جان میکشی
غنی
خاک بیزی تا بکی چون شیشهٔ ساعت غنی — نقد او فانیکه گم شد باز نتوان یافتن

چشمی بهم زدیم و جوانی ببا درفت — آری بیک نفس بسر آمد شباب صبح — ظهیر
هر دم از عمر گرامی هست گنج بیقیاس — میرود گنج چنین هر لحظه برباد آخ آخ — جامی
تو غافل در اندیشهٔ سود مال — که سرمایهٔ عمر شد پای مال — سعدی
مکن اندیشهٔ ماضی مشو در فکر مستقبل — غنیمت دان همین دم را که هر دم کیمیا باشد — مخفی
داد حق عمری که هر روزی ازان — کس نداند قیمت او در جهان — معنوی
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر — گنجی چنین نفیس مکن رایگان و تلف
بیخبر میگذرد عمر گرامی افسوس — کاش این قافله آواز درائی میداشت

فصل ۴۷ در مذمت گدائی

مریز آب رخ خود برای نان صائب — که آبرو چو شود جمع آب حیوانست — صائب
نتوان ز طبع شعله برون برد داشتها — تا زنده است حرص گدا کم نمیشود — صائب
دهان هر که بدآموز شد بحرف سئوال — جراحتیست که هرگز بهم نمی آید — صائب
ز شرم انگبشت دارد در دهن طفل — پرستان گرفتن هم گدائیست — غنی
دلی آگاه می باید وگرنه — گدا یک لحظه بی نام خدائیست
خون حیا بگردن اهل طلب بود — قتل گدا بقصد قصاص حیا رواست — کلیم
جمعیکه پیش خلق گذارند رو بخاک — پیش از اجل روند بجنت فرو بخاک
با آبرو زحیات ابد قناعت کن — که خضر وقت بود هر که آبرو دارد

لب کشودن رخنه در ناموس همت کردن است
از کریمان بی طلب حاجت برآید بیشتر

فردا از پشت دست ندامت خورند رزق — جمعیکه پیش خلق دهن باز کرده اند
از آن زدامن مقصود کوته افتاده است — که پیش خلق دراز است دست حاجت ما
لب سوال سزاوار بخیه بیشتر است — عبث بخرقه خود بخیه میزند درویش
عالی تخته مشق گدائی چند باشد نان غیر — میشوم شرمنده پیش هر که مهمان میشوم
نعمتخان بیخود یکبار آبروی ز روئیکه ریخت ریخت — در برگ گل دوباره که آرد گلاب را
باشکست کز و کارها درست شود — کلید رزق گدا پای لنگ و دست شلست
غنی ممنون دست کوته خویشم که پیش خلق — بیرون نکرد سر ز گریبان آستین
حافظ حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز — حاجت آن به که برقاضی حاجات بریم
تا رزق خود رسد بدهانت چو آسیا — دایم خموش دار ز بان سوال را

فصل ۴۸ در بیان افلاس

صائب آنرا که نیست وسعت مشرب درین سرا — در زندگی به تنگی قبر است مبتلا
کلیم مفلس از اکس نمیپرسد ز مینا کن قیاس — چونکه خالی شد کسی در گردنش دستی نکرد
صائب در زمین برد فرو خجلت محتاجانم — بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد
واعظ مفلسی هر جا بود عیب تمام — ماهی بی فلس می باشد حرام

مفلسان را بیدل از مشق خموشی چاره نیست
تنگ دستی باز میدارد ز قل قل شیشه را

بیدل

کی اعتبار دارد هر کس که زر ندارد
بر سر نمی توان زد گلهای کاغذ یرا

شوکت

بسان شیشهٔ خالی که بگذارند بر طاقش
بود بی آبرو مفلس اگر بالانشین گردد

غنی

آخر شب مه برون آید ز شرم کاستن
خویش را در مفلسی منما باهل روزگار

ناصر علی

نیست غیر از خوردن خون تنگ ذیرا نصیب
آسیا بیدانه چون گردید خود را می خورد

صائب

کی سبک میگشتم ار با خویش زر میداشتم
کوه میبودم اگر زر در کمر میداشتم

وحید

در عمر خویش دشمن عریان بدن ندارد
مرگش کسے نخواهد هر کس کفن ندارد

مارا بزر قلب خریدند ز اخوان من
بر قافله از قیمت کم بار نه گشتیم

باگرسنه گی قوت پرهیز نماند
افلاس عنا از کف تقوی بستاند

سعدی

کسی کو بر لبم آبے چکاند نیست جز دیده
ز بخت بد شنود آنهم بصد خون جگر حاصل

اهلی

ناتوانا فارغ انداز انقلاب روزگار
خانهٔ صیاد عشرت گاه صید لاغر است

واقف

هست چهل سال که می پوشمش
کهنه نه شد جامهٔ عریانیم

کلیم

فصل ۴۹ در بیان گردش ایام

درخزان از عندلیبان بانگ افسوسی نخاست
چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار

نصرت روز بد یاری نمی آید زیاران دیده ام / سایه هم از زیر پا گم میشود وقت زوال
صائب از گرفتاران این گلشن چه میپرسی زمن / همچو سرو آزاد گانرا پای در گل یافتم
سعدی بغم خواری گی جز خنجر انگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من
والا دیگر چه کنم شکوه که از طالع معکوس / خواهم قدمی پیش نهم جانب پس شد
کلیم هرچند خرمی جهانرا سبب منم / مانند برهیچکسم شادمان ندید
مخفی روبسوی هرکه آرم رو بگرداند زمن / بخت چون گردد زبون بر تن قبا دشمن شود
مخفی جستجو کم کن دلا از دولت دون همتان / نشئه آسودگی عنقاست در دوران ما
غنی روزی مامی شود آخر نصیب دیگران / طالع برگشته همچون آسیا داریم ما
عالی نعمتخان کاملانرا همه سرگشتگی از دست خود است / حاجت گردش پرکار نشد مانی را
بیدل کلبه ام هرگز چراغ از تیره روزیها ندید / در دم آخر عجب گر خانه روشن کنم
لطف الله گر سلامی برم بنزد کسی / هر دو گوشش بحکم کر کردد
غنی روشن زمن جهان و من از بخت تیره داغ / کی سایه چراغ شود محو از چراغ
تاثیر آسودگی کجاست ندانم مکان تو / عنقا مگر خبرد هد از آشیان تو
اعتماد وقتی دوای مردم بیمار کردمی / اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش
غنی زروی ماه سیاهی زنور ماه نرفت / نیامداست بکار کمال خویش مرا
غنی خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند / هرکرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است
غنی چاره سازان هم بکار خود غنی بیچاره اند / کی تواند نجیه زد سوزن بزخم خویشتن

کیست از ما تنگ‌تر روزی که دایم رزق ما	آید از شق قلم یا دیدهٔ سوزن برون	بیانی
تا که از جانب خورشید نباشد کشتی	کوشش زره بیچاره بجای نرسد	
گردش گردون گردان گردگانرا گرد کرد	بر سر اهل تمیزان نافضا نرا مرد کرد	
گوئی که در تنور فلک قحط هیزم است	تا اشتهانه سوخت نشد پخته نان ما	غنی
هزاران حیله انگیزد برای دادن نانی	مگر هستم بخوان چرخ دون ناخوانده مهمانی	

فصل ۵ در بیان محتاجی

شریف را بخسیسان رجوع می افتد	که برگ کاه بود دار روئی پریدن چشم	صائب
بحاجت حسن هر چیزی شود ظاهر که آئینه	نگردد تا سیه دل قدر خاکستر نمیداند	صائب
محتاج دستگیری طفلان ناقصیم	بر ره گذر چو مردم اعمانشسته ایم	صائب
تعجب نیست بد طینت اگر حاجت روا گردد	که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد	مخمور
گر نگیرد فیض از افتادگان صاحب دماغ	بهر نفع سر چرا مالند روغن زیر پا	ثاقب
کسی کو فاضل است امروز در درد هر	نمی بیند ز غم یک دم رهائی	حافظ
صبح اقبال همارا راستخوان طالع شود	نیست جز سبختی نصیب مردم آگاه را	ناصر علی
شادمانی بجهان قسمت نادانان شد	هر کجا بود غمی بهر دل دانا شد	
برند از فاقه نزد هر خسیسی	کنون اهل خرد دست گدائی	حافظ
عرض مطلب نرمی گفتار انشا می کند	حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج	بیدل

حافظ
ابلهانرا همه شربت زگلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

معنوی
در و آمد بتر از ملک جهان
تا بخوانی مر خدا را در نهان

فصل ۵۱ در بیان حوادثات زمانه

صائب
در فطرت کامل نکند حادثه نقصان
یا قوت چو سائیده شود قوت روح است

صائب
شد از فشار گردون موی سفید و سرزد
شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

صائب
شعلهٔ ادراک را لازم بود بخت سیاه
زیر پای خویش را روشن نماید روچراغ

مخلص
مکافات خموشان میکشد اهل سخن دایم
ز هر عضو یکه جرمی سرزند دندان گند لبرا

کلیم
جستم بسی ز شش جهت و هفت کشورش
آسودگی ز عالم امکان بر آمده

آدمی را که خار کی در پا
نرود طرفه جانور باشد

کلیم
اهل کرم که عزت مهمان شناختند
خجلت کشند کز غمی از دل برون کنند

صائب
رفت هر کس را بپا خاری کند سوزن علاج
میخورد خون بیشتر هر کسکه او بینا تر است

هر بجا دلتنگیست در عالم
بر سر اعتبار می آید

غنی
بود دور اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد
طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

حزین
سعادتمند را باشد گوارا سختی عالم
همارا در گلو هرگز ندیدم استخوان گیرد

سعادتمند

از بلا ترس نداریم که ما را چو حباب		خانه از سنگ زدن یافته تعمیر در آب	ماجد
مس را چو زر بروی محک کس نمی کشد		سختی بغیر قسمت کامل عیار نیست	والا
تا ناقص است عیب نمایان نمی شود		ماه است داغدار مدام از کمال خویش	واجد
مردان کنند خوش غم و رنج همیشه را		آب بقاست آتش تب شیر بیشه را	حزین
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد		تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس	حافظ
جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار		تیغ را دایم برای امتحان بر موزنند	سلیم

بزرگان را فلک محتاج خود ان میکند ورنه	
چرا باید کشودن کف به پیش قطره دریا را	

سپهر مردم دونرا کند خریدارے		بخیل سوے متاعی رود که ارزانست	ناظم
نیست از موج حوادث همچو خس پروا مرا		جنبش گهواره باشد موجهٔ دریا مرا	فقیر
از کشاکش نیست ایمن نخل تا دارد ثمر		ایمن است از سنگ طفلان میوهٔ بی برشدن	
او فتاده است در جانان بسیار		بتمیز ارجمند و عاقل خوار	
آسمان بار امانت نتوانست کشید		قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند	حافظ
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان		طوق زرین همه در گردن خر می بینم	حافظ
زیر گردون گریکی شاد است می سوزد دگر		عید بلبل گشت صبح و مرگ شد پروانه را	مهربان
بایکدگر خوش است نشاط و غم جهان		ریزند از آن بشربت شیرین گلاب تلخ	سلیم
طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد		سر چراغ بامداد جنس بلند شود	علی ناصر

صائب
مگو عاقل کجا در محنت ایام می افتد
که مرغ زیرک اینجا بیشتر در دام می افتد

صائب
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را
هست اگر آزادی زیر فلک در مکتب است

فطرت
نمیباشد نگین قیمتی را نقش در طالع
هنر هر کسه دارد در جهان گم نام میگردد

خاشع
اهل فطرت را سبک کی میکند دست تهی
ظرف چینی گر همه خالیست بی مقدار نیست

فصل ۵۲ در بیان مصیبت دنیا

صائب
باغ فردوس است عالم چون حضور قلب نیست
دل چو برجا نیست گو دنیا و ما فیها مباش

صائب
صفا دارد جهان تا دل ز کلفت پاک میباشد
شود ماتم سرا عالم چو دل غمناک می باشد

صائب
زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را
نقش بر دیوار زندان گر بباشد گو مباش

بعالم هر کرا بینم بدل درد و غمی دارد
ز دست غم منال ای دل که غم هم عالمی دارد

راضی
بسان چشم که گردید برای هر عضوی
غمی بهر که رسد میکند ملول مرا

حزین
چه یارا زبانرا چو دل یار نیست
چو دل تنگ شد جای گفتار نیست

غنی
نصیبی ما ز باغ آفرینش میوهٔ غم بود
نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد

درین دریا نظر کن مفلس و منعم یکی بینی
گهر هم قطره آسا دیدهٔ دارد پر آب اینجا

درین دنیا کسی غم نباشد
اگر باشد بنی آدم نباشد

خوشا احوال گل چینان این باغ — که من زین باغ جز دامن نچیدم — صائب
هوای گلشن هستی شگفتن بر نمیتابد — نصیب غنچه خندیدن نباشد تا نفس دارد
نه از دنیا خسی دارم نه پروای کسی دارم — دلی دارم سراسر غم غمی دیگر نمی گنجد — مخفی
بر روی زمین هیچ کس آسوده نباشد — گنجی بود آرام که در زیر زمین است — غنی
دنیا الم غفلت و عقبا غم اعمال — آسودگی از ماد و جهان فاصله دارد

فصل ۵۳ در بیان شکر نعمت

کفر نعمت میکند رزق حلال خود حرام — طفل از پستان گزیدن میکند خون شیر را — صائب
گرچه دندانرا نبعمتهای شیرین یافتی — جز بحرف شکوه های تلخ گویا نیستی — صائب
ما ز کافر نعمتی از شکر منعم غافلیم — میگذارد مرغ در هر دانه سر بر زمین — صائب
خداوندا ز آن بنده شادان بود — که راضی بکردار یزدان بود — خزین
شکر منعم واجب آید در خرد — ورنه بکشاید درخشم ابد — مثنوی
شکر نعمت قدرتت افزون کند — کفر نعمت از کفت بیرون کند — مثنوی

فصل ۵۴ در بیان صبر

به مطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته — ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته — صائب
صبر بر جور فلک کن تا برآئی روسفید — دانه چون در آسیا افتد تحمل باید ش

صائب
هر که چون بحر تلخی گذر دا آیامش ظاهر و باطن او گوهر و عنبر باشد

حزین
یکسر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود در زیر تیغ حادثه پا را نگاه دار

صائب
توان ز سختی ایام صبر هر کس یافت عیار زر شود از سنگ امتحان معلوم

نجات
هست پاکانرا ترقی در تحمل بیشتر صبر نخشد رتبهٔ پیغمبری ایوب را

حافظ
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت این شام صبح گردد و این شب سحر شود

ظهیر
چون ظهیر از صبر اگر میخواهی اثبات قدم از حوادث رو متاب و در بلا مردانه باش

نظامی
شکیب آورد بندها را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید

معنوی
صبر آرد آرزو را نی شتاب صبر کن والله اعلم بالصواب

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید که این کلید بهر قفل راست می آید

بصبر اندر صدف باران شود دور بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

پس از دشواری آسانیست ناچار ولیکن آدمی را صبر باید

سعدی
بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزی قرار اندر رحم ماند

سعدی
گنج صبر اختیار لقمان است هر کرا صبر نیست حکمت نیست

سعدی
دل از پیرادی بفکرت مسوز شب آبستن است ای برادر بروز

نظامی
بچاره گشاده شود کار سخت
بمدت شگوفد بهار از درخت

فصل ۵۵ در بیان خوش حالی

صائب
چون نباشد دل خورسند که اکسیر غناست — زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد

صائب
مکن نقصان عمر خود بغم پیچیده پیچیده
چرا کوته کنی این رشته را تابیده تابیده

نظامی
جهان از پی شادی و دل خوشی است — نه از بهر بیداد و محنت کشی است

رفیع
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است — ور تبلخی گذرد یک نفس بسیار است

صافی
دو روزی اعتمادی را نشاید مهلت گردون
مینگر تا که تنوانی بفردا عیش امروزی

هلالی
تا چند بهر سود و زیان در دسر کشیم — داریم یک سر این همه سودا چه احتیاج

سعدی
چو خاکت میخورد چندین مخور غم — برو شادی کن ای یار دل افروز

حافظ
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

حافظ
زمان خوشدلی دریاب و دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد

ناصر علی
واکشیدم لذت و غم را برون کردم ز دل — چون تهی از مغز گردید استخوان انداختم

جامی
ترک عشرت امروز چون کنم که کسی — ضمان نمیشود از من حیات فردا را

صافی
غم فردا مخور امروز که تا روز دگر — تکیه بر مهلت دیوان قضا نتوان کرد

صائب
بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بی غمی — زان سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

جامی جامی عیش کوش که کس از جام دهر — کم ز پیمانه قسمت است نیاید زیاده هم
حافظ بباید چو برق خنده زنان از جهان گذشت — نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن
ایام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

فصل ۵۰ در بیان منت از خلق

صائب ژاله ام هرگز ندارم تاب احسان کسی — آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا
صائب ز نور عاریت مگذر که شمع ماه تابانرا — اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد
صائب طوق منت بر ندارد گردن آزادگان — ترک احسان از بزرگانست احسان دگر
صائب خویش را در بندگی انداختن از عقل نیست
تا نفس داری رهین منت و احسان مشو
صائب اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند — ببال دیگران هر کس بود چون تیر پرواز ش
صائب ندارد حاصلی جز تیره روزی پرتو منت
که ماه از شرم نور عاریت شبها برون آید
ملا وحشی بر بند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر — بفروش خویش را و نگه دار آبرو
نعمتی چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود
بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا
فرحت نکشد داغ دل لاله ز مرهم منت — درد خونی جگران نیست بدرمان محتاج

فروغ ماه محالست پایدار بود — دو هفته هست لباسیکه مستعار بود
غبار منت احسان گران ترازدرد دست — بصندل دگران رفع درد سر نه کنی
منت غیر کجا صاحب جوهر گیرد — نیست ریحان زمردیی باران محتاج — مخلص

نخواهم بعد مردن هیچ کس برمن کفن پوشد
که چون آتش بمیرد خویش را از خویشتن پوشد

مایهٔ آسودگی از خلق ترک حاجت است — زیر سر بگذار دستی را که زیر منت است — حزین
زانکه محنت کشیدهٔ می گفت — محنت خویش به ز منت خویش — اثر
منت دونان کشیدن عمری کاهد ظهیر — آنچیوان آبروی خویش بس باشد مرا — ظهیر
من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست — حافظ

مرا ترک طلب سرمایهٔ صاحب کلاهی شد
چو کشکول گدائی واژگون شد تاج شاهی شد — ناصر علی

فقیر را ز سعادت همین قدر کافیست — که منتی بسرش سایهٔ همانه گذاشت — فقیر

خرمن عمرش تلف شد هر که از کس زر گرفت
داد سر برباد چون در شمع آتش در گرفت

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم — امید ز هر کس که بریدیم بریدیم — وحشی

ازین بی همتان چون نیست حاصل اهل حاجت را
اگر خواهی که خود را خوار سازی عرض حاجت کن — وحشی

غنی
نیفتد کار سازان را بکس در کار خود حاجت
بخار ریدن نباشد احتیاج پشت ناخن را

غنی
خانهٔ ما زیر بار منت نقاش نیست
نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا

غنی
بدست خود چنان بستم حنای بی نیازی را
که همچون پنجهٔ مرجان دُر از دریا نمیگیرم

کلیم
آزادگی ز منت دونان رسیدن است
قطع امید دست طلب را بدن است

جوهر ذاتی ترا چون تیغ میگردد لباس
از لباس عاریت خود را اگر عریان کنی

غنی
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم
نگرفته است پنجه ز سوزن قبای ما

فایض
من آره ام چه منت احسان کس کشم
پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم

بود در روشندلان از اجتناب از نعمت شاهان
برد آئینه در نوم سکندر آب و نان از خود

سعدی
کهن خرقهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن

طالب
مرد دنیا را ز اسباب تعلق چاره نیست
تا بود در سر منت دستنا رمی باید کشید

فصل ۵۷ در صفت قناعت

صائب
نان جو خور در بهشت سیر چشمی سیر کن
گرد خجلت بهر گندم بر رخ آدم نشست

صائب
گشته است در میانه روی عمر ما تمام
ما از پل صراط همین جا گذشته ایم

صائب
خانهٔ هر که باندازه بود چون زنبور
همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد

توانی سبز شد در مجلس روحانیان صائب		ترا چون سرو اگر در چار موسم یکقبا باشد	صائب
دنیا اگر دهند بخنجر ز جای خویش		من بسته ام حنای قناعت بپای خویش	بیدل
با آبرو بساز که جاوید زنده ماند		چون خضر هر که کرد قناعت بنان خشک	صائب
گر بقسمت قانعی بیش و کم دنیا یکیست		تشنه چون یک جرعه خواهد کوزه و دریا یکیست	کلیم
شکار نعمت دنیا نمی شود قانع		بلی ز دانه فشانی کسی همانگرفت	کلیم
گنج زر گر نبود گنج قناعت باقیست		آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد	حافظ

ای قناعت تو نگرم گردان		که ورائی تو هیچ نعمت نیست	سعدی
عالم بدست گاه قناعت نمیرسد		در چشم مور ملک سلیمان نمیرسد	

رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق		چون مه نو بر یک گردهٔ نان قانع شو	ظهیر
هیچ غمگین نشوی ز انچه نیاید بکفت		شکر گوئی و قناعت بخداداد کنی	حافظ
گنج قناعت است که دل را کند غنی		ای دل اگر غنا طلبی ترک ساز کن	نیاز
ندارد چشم احسان از حریصان همت قانع		محالست استخوان از دهان سگ هما گیرد	
از نم احسان کس دست طلب را پر مکن		آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه ساز	غنی
قانع شدم ز لذت دنیا باندکی		خواب و خورش چو مردم چشمم بود یکی	غنی
فراغت باید ت جا بر سر کوی قناعت کن		سر کوی قناعت گیر و تا باشی فراغت کن	اثر
لب تشنه در محیط صدف کرد زندگی		قانع رهین منت حاتم نمی شود	
نهال دولت دنیا ذلت بار می آرد		بصد ملک شهنشاهی مده گنج قناعت را	مخفی

جامی
هر سفله پی گنج قناعت کجا برد / این نقد در خزانهٔ ارباب همت است
حافظ
هر آنکه گنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
کاسهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد

صائب
زان خوشم صائب بنان جو که بر خوان جهان / نعمت الوان ثمر غمهای گوناگون دهد

معنوی
حاشا لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

صائب
درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهست / قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

ناصر علی
آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته / لقمهای چرب و نانرا بدو نان واگذار
غنی
فراغتی به نیستان بوریا دارم / مبادا راه درین بیشه شیر قالین را

صائب
ز سیختهای دوران قانعان را هست لذتها / همارا استخوان در لقمه باشد مغز نعمتها

صائب
ز بهر لذت دنیا مکش مذلت خلق / بعز تیکه ترا هست شکر کن درویش
ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم / بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

فصل ۵۸ در مذمت حرص

صائب
تشنه چشما نرا بنعمت سیر کردن مشکل است / دشت گر دریا شود دریگ روان سیراب نیست

عقیق بی نیازی نیست در گنجینهٔ شاهان — سکندر گر دعالم بهر یکدم آب میگردد — صائب

حریص را تکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد — صائب

رو نمی سازد ترش صاحب طمع از حرف تلخ — سگ ز حرص طمع سوزن همره نان میخورد — صائب

برنمی آید بقانع زور بازوی حریص — از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس — صائب

نباشد مردم صاحب طمع راهبت عالی — که مقناطیس چیزی بجز آهن نمی گیرد — اثر

چو ارّه نیست نصیبش بجز غذای سبوس — بنعمت دگران هر که تیز دندان است — شاعر

چشم اگر داری ببین عیب طمع پوشیده نیست — شد سیه روسر بتا آواز مرد مرا گرفت — خالص

در طمع کام دل بی بصران می باشد — دیدهٔ کور بدست دگران می باشد — خرین

گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست
چون تو دندان طمع کندی سخن گوئی درست — اثر

تا سر کیسهٔ پیشانی دونان نه چشیدیم — دندان طمع کند نشد در دهن ما
تشنه گان را نماید اندر خواب — همه عالم بچشم چشمهٔ آب — سعدی

تنگ چشمان هم ز اهل چشم فارغ نیست اند
مور می آرد ز چشم دام بیرون دانه را — مخلص

سگی را گر کلوخی بر سر آید — ز شادی بر جهد کان استخوانیست

در جهان نتوان نشان سیر چشمی یافتن
چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم است

غنی
ز راه حرص عجب نیست گر بخاک فتند — سبکروان که چو شاهین بلند پرواز اند

نکشد پای بجولانی زور خلق حریص — خیرگی راز مگس دور نسازد راندن

تیغ برهنه است کسی کز طمع گزید — آزادگان بخلق مدارا نمی کنند

حزین
بیفشان تخم سعی از حرص در دنیای بیحاصل — که ترسم دانه دلریزی و خاشاک برداری

ظهیر
در شکار حیفه است آنکسکه همچون عنکبوت — بر مگس صید وام حرص از رشته آمال زد

مرزا محمد
درد سوختن نشست علاج طمع تو — داغست همان چاره دردیکه کهن شد

معنوی
طمع خام است آنخور خام ای پسر — خام خوردن علت آرد در بشر

نظامی
ندارم طمع بر زر و سیم کس — اگرچه بیابم بر آن دست رس

معنوی
صد حکایت بشنود مدهوش حرص — در نیابد نکته در گوش حرص

صائب
این آبروکه ساخته از طمع سبیل — هر قطره اش بچشمه حیوان برابر است

صائب
ز فریاد و فغان طبل تهی سیری نمیدارد — ندارد گوش من آنکسکه در بند شکم باشد

صائب
مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند — از دو صد خرمن تهی چشمی باین غربال ماند

صائب
نیاید بسعی مسیحا دوا — صداع هوسی طلائی طلا

گر دید در شکار مگس عمر سر بسر — چون تار عنکبوت مرا تار زندگی

سرخوش
حارصان را حرص زر بافیست تار و زر حنا — تشنه آخر تشنه خیزد گر شد دریا بخواب

افتاده ام

افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست — حبل هر انتیکه برآرد ازین چهم

فصل ۵۹ در بیان شکایت زمانه

صائب — ز آسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز — چه داده بزمین ز آسمان چه می خواهی

صائب — آسمان را دل نسوزد بر شکایت پیشه گان
دایه بیزار است از طفلیکه پستان می گزد

صائب — چون هر چه میرسد بتو از کرده های تست — جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست

کلیم — خلعت آسایشی میخواستم از چرخ گفت — از کجا آورده ام خود در لباس ماتمم

اثر — نماید گوشمالی هر هوشیار اهل غفلت را — چو مد هوشیکه از مالیدن اعضا بهوش آید

از چرخ همین نالی اگر بخت نداری — بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست

صائب — گوش مال آخر شود دست نوازش ساز را — سر مکش گر گوشمالی میدهد دوران ترا

صائب — ای که می جوئی کشاد کار خود از آسمان
آسمان از ما بود سرگشته تر در کار خویش

صائب — چه آسودگی خواهی از آسمانی — که بی آب گردان بود آسیایش

حزین — میارا هیچو سپر چین بر ابروی مردی — بزیر تیغ بلا هیچو زخم خندان باش

ظهیر — مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند
قبض و بسط کارها در پنجهٔ افلاک نیست

حافظ
مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سعدی
گر نه بیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه

صائب
سختی پذیر باش که گردد سفید رو
هر دانه که در دهن آسیا فتاد

معنوی
گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست

ایما
کاری ز چرخ ناید جز بید داغ کردن
اینکاغذ کبود است از بهر داغ کردن

صائب
سپهر نیک و بد از یکدگر جدا نکند
تمیز نیم و جو از هم آسیا نکند

راسخ
نتوان شمار کرد جفای زمانه را
لیکن هزار شکر که بنود بیک قرار

ظهیر
از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
منع برخوانی نکرده هیچ کس دیوانه را

واقف
بگو شمال ستم سر ز حکم چرخ مپیچ
که هیچ رشتهٔ بیتا برا گهر ندهند

حافظ
خون می خوریم و لیک بنانی شکایت است
روزی ما ز خوان کرم این نوالها بود

زن چه باشد که از و مرد بفریاد آید
شاهد عجز بود شکوه ز دنیا کردن

فصل ۹ در بیان قضا

صائب
جان ز ترک جسم چون گوهر نمایان میشود
چون بخار از گل برآید ابر نیسان میشود

دل زقید جسم چون آزاد گردد واشود — چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود — صائب
گر فتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب — ره بسیل فنا را سد اسکندر نمی بندد — صائب

سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد — صائب
چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی

دلیل راحت ملک عدم همین کافیست — که طفل گریه کنان آید از عدم بیرون
چو شد زهر عادت مضرت نه بخشد — بمرگ آشنا کن تبد رنج جان را — صائب
شادمانی میکند از مرگ خود روشندلان — شد مرا این نکته روشن از لب خندان برق — صانع
چون شر انجام ما در نقطه آغاز بود — دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس
معلوم شد که هست گشادی ز بعد مرگ — واشد بر پیر خاک چو از قفل دانه بند — شایق
مزن زچون و چرا دم که بنده مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت — حافظ
تا نظر باز است دل در سینه دارد اضطراب — شمع بی فانوس در دریا نمی گیرد قرار — صائب
بحر ست زندگی و نهنگش حوادث است — تن کشتی است و مرگ بساحل رسیدن است — کلیم
نیست پروای عدم دل زده هستی را — از قفس مرغ بهر جا که رود بستان است
اگر دل برکنی زین چار دیوار — در خیبر زجا افگنده باشی — صائب
آماده رفتن را پروای نیک و بد نیست — ساعت کسی نپرسد بهر کفن بریدن — اثر
دنیا خیال و خواب است اینجا نخواب نرود دانا — آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن — کلیم
هر مزار است مصرع حسرت — صاد دارد ز دیده عبرت

صائب
صائب بجز از جبهه گرداکرده تسلیم — مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را

قرض دار روزگارم خاطرم زان شاد نیست
چون حباب از وام هستی پس دهم خندان شوم

در راه فنا قافله اهل جهان را — وین ماندن دنیا همه یکروزه مقام است
صائب
معلوم شد ز خواب گران گذشتگان — کاسودگی نهفته بزیر زمین بود
غنی
ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن — رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پارا
غنی
هرگنه عذری و هر تقصیر را دارد توبه — نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن
وشواری ندارد راه فنا ولیکن — راهیکه بیرفیق است دشوار مینماید
سامی
از جهان بی چشم بستن کی شود راحت نصیب — با ز تا باشد نه بیند دیده روی خوابرا
از حیات بیوفا استادگی جستن خطاست — ماندگی آب روان نیست از رفتار خویش
جهان بنزد خردمند محنت آباد است — فراغتار طلبی از سر جهان برخیز

صائب
هرکه رفت آنجا ز فکر بازگشت آسوده است
دل نشین افتاده است از بس سر کوی عدم

حزین
بنا شد نوحه گر مرگ من مردانه همت را — صدائی از شکست بر دباران برنمیاید
معنوی
مرگ هر یکای پسر همرنگ اوست — پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
حزین
در گور بدن چند کنی خاک نشینی — از خویش بر آ همت والای اگر هست
حزین
اگر نعلین جسم تیره را از پا برون آری — بچشم روشنان عالم بالا نهی پا را

شد چشم من ز نعمت عمر دو روزه سیر — از روزگار خضر و مسیحا چه دیده اند — حزین
اوراق رنگ و بوی بباد فنا دهیم — از زیر منت چمن آرا برون رویم — صائب
زخم شمشیر قضا از سینه می روید چو گل — از زره پوشی چه حاصل از سپر داری چه سود
خاک وجود ما را ای تن بباد داده — باشد که اندرین ره بینی یکی سواره — یمین معنوی
زندگانی آشتی دشمنان — مرگ وارفتن باصل خویش دان

وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان وجود
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

دمبدم میگذرند از نظر ما یاران — این قدر دیده نداریم که برخود نگریم — ظهیر
چو کودکان دل خود تا بکی فریب دهی — غبار خانه بیفشان که یار می آید — غنی
در غبار تن نیابد کس نشان از جان پاک — آب تا بیرون نیاید از میان بردار خاک — صائب
مشتاق ترا مرگ عنان گیر نگردد — شوق تو کند جامهٔ احرام کفن را
هر چه بینی مسوی اصل خود رود — جزو سوی کل خود راجع شود — معنوی

فصل در بیان قدر

تدبیر بنده سایهٔ تقدیر ایزد است — ورنه کدام کار به تدبیر می شود — صائب
چون طفل نی سوار بمیدان اختیار — دارم عنان بدست و بدستم اراده نیست — صائب
پایندگی بزور میسر نمی شود — آب خضر نصیب سکندر نمی شود — صائب

صائب
دل عبث چندین ز تقدیر الهی میطپد
میشود قلاب محکم تر چو ماهی میطپد

راقم
گره ز ناخن تدبیر کی گشاده شود
که از کلید غلط بستگی زیاده شود

سعدی
خدا هر چه خواهد کند بنده باش
رضا پیش گیر و سر افگنده باش

الفتی
اندیشهٔ مآل نیاید ز ما درست
در دست دیگریست چو سود و زیان ما

زقسمت ازلی سر نمی تواند پیچید
نصیب کرده ها را باستخوان محتاج

مخفی
نه هر سر تاج و تخت و سروری یافت
نه هر اسکندری پیغمبری یافت

حافظ
به درد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است

کلیم
بر تو سن ارادهٔ خود کس سوار نیست
در دست اختیار عنان گسسته است

منتظر
یک گره از رشتهٔ تقدیر خود نکشوده ایم
ناخن تدبیر را هر چند ما فرسوده ایم

صائب
با قضای آسمانی چاره جز تسلیم نیست
در محیط بیکران زنهار دست و پا مزن

بقسمت ازلی باش از جهان خرسند
که چون فضول شود میهمان گران گردد

قفل تقدیر بتدبیر کسی وا نکند
ورنه در زیر فلک اهل خرد بسیارند

صائب
دم تیغ قضا از چین ابرو برنمیگردد
ندارد حاصلی دلگیر از حکم قضا بودن

حزین
دیدهٔ خواب فراغت نتواند دیدن
تا سر خویش ببالین رضا نگذاری

غنی
سر رشتهٔ تحریر نیفتاد بدستم
جز خط کف دست مرا دست خطیست

حافظ
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاده است

فزون چون ز قسمت نیابد بدست
زنی بر بهم گرچه بالا و پست

تالم از خاطر

تا که از جانب خوشید نباشد نشئے	کوشش ما بکجا بهر کجا می رسد	حافظ
قوی بجد و جهد نهادند وصل دوست	قومی دگر حواله بتقدیر می کنند	
جز این نیستم چاره در سرشت	که سر بگردانم از سر نوشت	نظامی
اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد	هنر بکار نیاید چو بخت یار نباشد	سعدی
مگذار از قلم و تقدیر پا برون	سهر مشق خویش ساز خط سر نوشت را	غنی
نصیب ما ز ازل کاتب قضا و قدر	چه جای جنگ و جدل خوش دلیم هر چه نوشت	صائب
چون از قضا گریز تواند کسیکه بود	دست قضا عنا کش او هر کجا گریخت	جامی
سر نوشت ما ز دست خود نوشت	خوش نویس است و نخواهد بد نوشت	
چون قضای حق برضای بنده شد	لطف حق را لایق و زیبنده شد	معنوی
در هیچ کار خانه بکس حاجتش نماند	صافیکه تکیه بر کرم کردگار کرد	صافی
بس عقل میرسانم و تدبیر می کنم	عاجز شده حواله بتقدیر می کنم	مولف
دیوانه رقص بر سر تدبیر میکند	تقدیر خنده بر سر تدبیر می کند	مولف
ز قسمت کسی را چو نبود دستیز	نباشد بجز صبر راه گریز	

فصل در بیان رزق

رزقش رسد ز عالم بالا بپای خویش	صائب کسیکه همچون صدف پاک طینت است	صائب
رزق گر برآدمی عاشق نمیباشد چرا	از زمین گندم گریبان چاک می آید برون	صائب

صائب
برنمی گردد برات قسمت حق خون مخور
نیست ممکن بازگردیدن به پستان شیر را

صائب
روزیش هرچند بی اندیشه میآید زغیب
غیر ازین اندیشه دیگر ندارد آدمی

صائب
لطف حق در سنگ روزی میرساند بید ریغ
بهر روزی آدمی چندین چرا غم می خورد

صائب
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدائے
عبث توقع رزق از زمینیان داری

فیضان
نصیبت گر بود همچون صدف رزق از آسمان ریزد
چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد

صائب
ز مشرق می شود هر اختری در وقت خود طالع
رسد چون نوبت نان طفل را دندان برون آید

صائب
در رحم اطفال از تحصیل روزی فارغ اند
مانع رزق مقدر خانه دربسته نیست
تا دهن باز است روزی میرسد از خوان غیب
عقد دندانها کلید رزق را دندانه نیست
آنکه از دندان دهانت پر ز گوهر ساخته
نیست ممکن تا لب گور از تو نان را رد دریغ

سرخوش
رزق را روزی رسان مقدار هر پیمانه داد
خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد
عقل دامن گیر ما را راه روزی بسته است
ورنه هر انگشت پستان است طفل شیر را

غنی کلیم
میرسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب
کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
روزی طلب مکن تو چه دانی که آن کجاست
تیر از چه افکنی چو نیابی نشان کجاست
رزق آن چنان خوش است که کم فتد بدست
زهر است روزئی که بیکبار می رسد

عدو شود سبب رزق گر خدا خواهد		خمیرمایهٔ دوکان شیشه گر سنگ است	غنی
اشک از غم افزونی روزی نفشانیم		این سیل مبادا ببرد صدّ رمق را	
رزق حق حکمت بود در مرتبت		کان گلوگیرت نباشد عاقبت	معنوی
گرم نیست روزی ز مهر کسان		خدا نیست رزاق و روزی رسان	نظامی
خواجه میداند که روزی ده دهد		این نمیداند که روزی ده دهد	معنوی

فصل ۴۳ در بیان مهمانداری

	نه همین روزی خورد مهمان ز خوان میزبان میزبان هم رزق خود از خوان مهمان می خورد		صائب
هر کس ز خوان قسمت خود رزق میخورد		از کم بضاعتی خجل از میهمان مباش	صائب
بر زبان حرف طلب هرگز نمی آریم ما		میهمان بی طلب را دوست میداریم ما	صائب
	پرده دارد حاجب و دربان نمیباشد مرا خانه چون آئینه بی مهمان نمیباشد مرا		صائب
تکلف مکن در سلوکیکه داری		چو خواهی که از خود کنی میهمان را	صائب
	هر چه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم پاک باشد از تکلف خانه چون آئینه ام		صائب
میزبانیکه ز جان سیر کند مهمان را		چه ضرورت که آراسته سازد خوانرا	صائب

غنی

گرچه ما را نیست چون آئینه جز یک نان خشک
هر نفس در خانهٔ من میهمان تازه ئیست

معنوی

میزبان تازه رو شو ای خلیل — در مبند و منتظر شو در سبیل

فصل ۴۴ در صفت عالی همتی

صائب

ارباب همم را چه غم از بی پر و بالیست — بال و پر این طایفه از همت عالیست

صائب

هیچ است گنج عالم اگر هست دل غنی — دل چون تونگر است بدنیا چه حاجت است

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است — با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوش است

ناصر علی

توشهٔ مردان بغیر از همت مردانه نیست
شیر غربت دیده را چنگال باشد زاد راه

چه کار از باری دوران بر آید — همت کارها آسان بر آید

چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار — خویش را در خم حصار هیچ افلاطون مکن

سید صائب

نگارین کی شود سید دل دریا دلان هرگز
حنائی پنجهٔ مرجان ز خون خویشتن باشد

هر که همت نگمارد آخر کار — تا بآنجا رسد که همت اوست

اهل همت را چه باک از خصمی بدگوهران
سنگ نتواند کسی بر شیشهٔ گردون زدن

نیست بار نیرش شاهان دل روشن محتاج — بنود مشعل خورشید بروغن محتاج — عارف
هست بر آبادی ویرانه یکسان فیض ابر — نیست عالی همتا نرا از کسی در دل غبار — حشمت
دایم جوانم از مدد همت بلند — یعنی ز بار منت کس خم نه گشته ام — غنی

تمنا را ز دل چون سنگ ز مسجد دور میسازے
اگر دانی چه مطلبها ست در بی مدّعا بودن

اهل همت را بنا شد تکیه بر بازوی کس — خیمهٔ افلاک بیچوب و طناب استاده است
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت خود کامران شدم
هر که دارد همت والا بجائی میرسد — رفته رفته شمع را استادگی رفتار شد — ناصر علی
از بسکه سوخت رخت تعلق غنای من — سر بر زند ز جسم چو اخگر کفن مرا — والا
از همت بلند بود قدّ سرو راست — روید ز پست فطرتی خود گیاه کج
بلبل بباغ و چند بویرانه ساخته — هر کس بقدر همت خود خانه ساخته — هلالی
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است — حافظ
همت بلند دار که نزد خدا و خلق — با شد بقدر همت تو اعتبار تو — حافظ

فصل ۵۶ در صفت سخا

آنچنان کز کاوش آب چشمه می گردد زیاد
دخل ارباب کرم افزون ز سائل میشود — صائب

صائب
تا توان از شربت دنیا زشیرین ساختن — از جواب تلخ سایل را گردان کام تلخ

صائب
ریزش ابر بنا شد بفشردن موقوف — از کریمان چه ضرور است طلب باید کرد

صائب
بند از دهان کیسه کشودن نه از زبان — ایخواجه در طریقت ما شکر نعمت است

ناصر علی
بر میوه رسیده زدن سنگ ابلهیست — زنهار از سوال مرنجان کریم را

صائب
خجل از چشم حبابم که بدین ظرف تنک — انچه در کیسه خود داشت بدریا بخشید

صائب
تا شوی چشم و چراغ اینجهان چون آفتاب — پوششش هر تنگ دست و فرش هر ویرانه باش

صائب
ز ریزش کشتی اسباب خود را کن گران لنگر
درین دریا بدل اندیشه از طوفان اگر داری

صائب
هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد — قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد

صائب
سرو را سرکشی از بار زبی پروائیست — حاصل دست فشاندن ثمر رعنائیست

صائب
کریم سایل خود را غنی کند یکبار — دوباره لب نگشاید صدف برابر بهار

کریمان را عجب تسخیر دلهاست — خطوط دست ایشان دام کردند

حزین
دست سخاست بالش راحت فزا مرا — این پیش خانه ئیست براه فنا مرا

بدر
بهر حالت کسیر انهتم محرومم نگذارد — که غم گر بود خالی بوسه دادم دست سایل را

سید
امروز بخشش از پی فردا خزانه ایست
دست کرم براه فنا پیش خانه ئیست

سعدی
ز رافشان چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

من از مروت طبع کریم فهمیدم　　که آب گشتن بجز این قدر زشرم سخاست　　بیدل
در بساط خاک گنجیر اکه میاید نهفت　　ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کردن است　　صائب
بر دل اهل سخا جود کجا بار شود　　نیست بر شمع گران نور چو بسیار شود　　صائب
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم　　جاهلان محروم مانده در الم　　معنوی

ریزش خود را چو ابر نوبهاران عام کن
چون نداری قابلیت کو طرف قابل مباش

در بهشت برین گر کشاده می خواهی　　بکن بمردم محتاج در فراز این جا　　صائب
از تلخی سئوال کریمی که واقف است　　فرصت بلب کشودن سائل نمیدهد
پنجهٔ اهل سخا بر جانب اهل طلب ع　　وقت رفتن غنچه و در وقت برگشتن گلست　　نشید
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد　　از درم مهر اگر بر لب سائل زدهٔ
نوشته است بر گور بهرام گور　　که دست کرم به ز بازوی زور　　سعدی
زکات مال بدر کن که فضلهٔ رزرا　　چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور　　سعدی

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت　　سعدی

بزرگی باید ت بخشنده گی کن　　که دانه تا نیفشانی نه روید　　سعدی

بتوان ز کرم بندهٔ خود کرد جهان را
زینجاست که هر کس که کریم است بخیل است

خرین
سودای کریمان همه سود ست که نیسان — گوهر عوض قطره زدریا نستانند
کاشی
شهرت نکند دست کرم بی کف سائل — یکدست محالست صدا داشته باشد

حامی
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب — حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال

ظهیر
بغیر اهل کرم نام او مبر زنهار — چراکه بهتر ازین مرد را کمالی نیست
نظامی
برومند باد آن همایون درخت — که در سایهٔ او توان بود رخت
صبر
اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی — گنج از زمین برآرو بدرماندگان بده
ظهیر
عبرت زکوه گیر که کان ذخیرهاست — بخشند بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج
غنی
آمد مرا ز خندهٔ گل این سخن بگوش — واشد سر کسیکه سر کسیکه باز کرد
صائب
گر از طعام تن عام می شود فربه — تن کریم ز اطعام می شود فربه
دولتیان رخ ز جهان تاختند — دولت باقی زکرم یافتند
معنوی
هر که کار دگرد و انبارش تهی — لیکش اندر مزرعه باشد بهی

فصل ۶۶ در مذمت بخل

صائب
دست بی ریزش فقیر انرا وبال گردن است — ابر بی باران کند دلهای روشن را سیاه

صائب
همین بس است ز فهر خدا سزای بخیل — که فقر دارد و از مجد فقر نومید است

مآل خواجه ممسک بزنبور عسل ماند — که نیشی ماند از صد خانهٔ پر انگبین باو

صائب

چون باحسان میتوان آزادگان را بنده کرد — از بخیلی بندهٔ سیم و زر دنیا مباش

اعظم

میدهد ممسک پس از رنج تمام از دست نقد — گل نمیریزد برون زر تا نگردد دل فگار

اثر

هیچکس چون زر اسیر مردم ممسک مباد — گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند

آید بسائل از لب ممسک جواب خشک — از جیب خشک سال برآید سحاب خشک

خالص

خستگیکه لازم ارباب دولت است
دشنام میدهند بسائل غنیمت است

حزین

با بخیلان است دایم دهر ناپاک آشنا — قبهٔ دنیا شود با اهل امساک آشنا

چشم پوشیدن ز دنیا بر حسیسان مشکل است
نیست ممکن کاسهٔ خود را گدا وارون کند

متین

ممسک ذاتی چه حاصل ساخت خود را گر بیم — کی دهد نور ار کشد نقاش نور ماه را

شرکت روزی خسیسان را بفریاد آورد
بر سر نان پاره سگ دشمن بود درویش را

سعدی

تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی

باندک روزگار جامه بر تن میدرد صائب
بر نگ غنچه هر کس در گلستان دست تنگ آمد

مهربان

بنا شد پست فطرت را نصیب از نفع بخشیدن — نمی آید ز دست ناخن پاکار خاریدن

حزین
لقمه را مسک از آزادگان دارد دریغ — از همان سنگ زخمت استخوان دارد دریغ

سعدی
چنین است رسم خسیسان دهر — که از کمتر خویش گیرند بهر
لب سوال غنی پیش ممسکان مگشای — که ترسم از دهنت لقمه زبان گیرند
شگفتن غنچه بیرنگ و بو رامی کند رسوا — همان بهتر که دست بیکرم در آستین باشد

طاهر
مفلس تر شیخ ز تو نگر ندیده است — کس رشته را بآب گهر تر ندیده است

ظهیر
دایم بخیل تیره دل از آرزوی زر — چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

سعدی
کریما زابدست اندر درم نیست — خداوندان نعمت را کرم نیست

صائب
از چشمه خورشید مجو آب مروت — کین چشمه ز چشم دگران آب برآرد

کلیم
داد و دهش ز دولت اهل جهان مخواه — ظلمند و دست شان بدهن آشناتر است

صائب
ندید لطف خدا مرده دل بخیل بخواب — ز جود تا ابد زنده ماند حاتم طی

فصل ۲۷ در مذمت جمع زر

صائب
بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست — عرق از بارگران قسمت حمال شود

صائب
همچو ماهی فلس کردن جمع در بحر وجود — بهر قتل خویشتن انشای محضر کردن است

صائب
تا بجمع مال حرص اغنیا را دیده است — میکشد گردانه دارو بخرمن مورچن

کاشی — کی از جمع زر کم شود حرص ممسک — گسی از نخوردن بجا سیر گردد

نظامی — ز رنگ افسوسی بدست خواجه هنگام رحیل — از شمار درهم و دینار میماند بجا

کامی — زری کادمی را کند بیمناک — چه در صلب آتش چه در ناف خاک

کلیم — کم رزق را از نعمت قارون چه فایده — بر گنج خفته مار و هما خاک می خورد

بنجود — افزون طلبی نیست کلیم از روش عقل — وانما سر خود در ره سامان نفروشد

راهب — گویند زمین بر سر گاو ست بلی — گاو است کسیکه بار دنیا بر داشت

معنوی — اغنیا را نبود بهرهٔ از عمر دراز — زود تر بگسلد آن رشته که گوهر دارد

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج — قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج

گر بر نیری بحر را در کوزهٔ — چند گنجد قسمت یکروزهٔ

گر همه مملکت و مال جهان جمع کنیم — لیک جز پیرهن گور ز دنیا نبریم

اهل همت خوردهٔ خود پیش درویشان نهند
مال داران میروند و گنج در ویران نهند

معنوی — سنگ پر کردی تو دامن از جهان — هم ز سنگ و سیم و زر چون کودکان

غنی — میکند ویران تمول خانه معمور را — انگبین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را

سعدی — قارون گر قسمت که شدی در تو نگر — سگ نیز با قلادهٔ زرین همان سگ است

زر دولت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر
بزرگی مایهٔ طوفان بود پیوسته دریا را

مشهدی

روزی مار نیست غیر از خاک | خاک بر فرق مال دار بها

تو ره بر کثرت اسباب بر خود تنگ میسازے
اداے فهمان چو بوی گل رها کردند محمل ها

نه زر و سیم نه لعل و نه گهر خواهد ماند | در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند
بود ملال بمقدار مال هر کس را | بقدر روغن خود هر چراغ میسوزد
هر کجا گوهر فزون تر تشنه چشمی بیشتر | میتپد چون ماهی بی آب دریا بر زمین

فصل ۶۰ در بیان قرضداری

صائب

قرض خواهان همچو آب از چه برونم میکنند | گر شوم آب از حیا در زمین گردم نهان

برهمن

کی بگوش من رسد بانگ سلام قرض خواه
پیر دهوش از سرم گوئی چو نام قرض خواه

سعدے

حلاوت ندارد شکر در پیش | چو باشد تقاضای تلخ از پیش

واعظ

چون نگردد حال بر مفلس زشرم قرض خواه
پیر داند دیدن خورشید رنگ از روی ماه

سعدے

به تمنای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصابان

گیرد بقرض هر چه ز هر کس نمی دهد
دشنام اگر دهند باو پس نمیدهد

فصل ۹۶ در بیان احسان

صائب
سائیلان از شرم احسان آب میگردند و من
میشوم آب از حیا با هر که احسان می کنم

گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود
باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

لطف
ز احسان میشود صاحب کرم را دولت افزون تر
بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش می گردد

صارم
تا روی بود عالم امکان بهم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آنکه دل را شاد کرد

صائب
احسان هنری نیست بامید تلافی
نیکی بکسی کن که بکار تو نیاید

آصف
اگر نفع کسان خواهی ز فکر خویش فارغ شو
بکار کس نیاید آنکه با خود کار ها داری

بدیع
میکند بیدار احسان دولت خوابیده را
عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را

راسخ
بستان از خلق خام و بده پخته در عوض
سرگرم خوش معامله گی چون تنور باش

از برای نفع مردم گر کنی جرمی رواست
روزه خوردن هم مسلم بر وهان آسیاست

صائب
نسازی گر ز نیکی دست کوتاه
ز نام نیک دایم زنده باشی

با نیک و بد خلق بکن لطف تو یکسان
خندد بیک آئین برخ شاه و گدا گل

حزین
سبک باری نه آزادیست در کیش جوانمردی
توانی بار اگر از خاطری برداشت آزادی

حافظ
بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

معنوی
با کریمی گر کنی احسان سزد — هر یکی را او عوض هفصد دهد

صائب
زما بیجا صلان از حاصل دنیا چه میپرسی — که هر کس تخم افشانده است از حاصل خبر دارد

صائب
دست دعا بود سپر ناوک قضا — در کار خیر صرف کن اقبال خویش را

اثر
ز نیک و بد نظری مرحمت دریغ مدار — حیات بخش گل و خار همچو باران باش

ظهیر
برای دیگرانم زنده گر بی بهره از خویشم — دهد نور ار چه تاریک است پای شمع محفلها

غنی
کار گره کشا نشود در زمانه بند — هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند

تو نیکی میکن و در دجله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز

نظامی
یکی جامه در نیک نامی بپوش — به نیکی دگر جا همی فروش

سعدی
کرم پیشه کن کادمی زاده صید — باحسان توان کرد وحشی بقید

بعالم کسی سر برآورد بلند — که در کار عالم بود هوشمند

فصل ۷ در بیان عوض بدی نیکی

صائب
آنروز تر انخل برومند توان گفت — کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی

صائب
نیشکر بعد از شکستن میشود شاخ نبات — بشکند هر کس ترا بر یک دگر شکر فشان

گر درون لبریز نشتر باشدت از نیش خلق — لب ببند از شکوه کس مشرب ماهی گزین — کلیم
ز بدگوی بدگفته پنهان کنم — بپاداش نیکی پشیمان کنم — نظامی
بدان را نوازش کن ای نیک مرد — که سگ پاس دارد چو نانی تو خورد — سعدی
رطب از شاهدی و شیرینی — سنگها میزنند بر شجرش — سعدی
هر کسی در راه من خاری نهد من گل نهم — او سزای خار یابد من جزای گل سزم

آنستم با هیچ کس چین بر جبین هرگز نیم — فرصت
شاد میگردم چو ریزد خار دشمن زیر پا — سعدی

بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اساء — سعدی
دشنام خلق را ندهم جز دعا جواب — ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم

فصل ۱۷ در مذمت دشنام دادن

دهن خویش بدشنام میالا صائب — کین ز قلب بهر کس که دهی بازدهد — صائب
غنی زخم زبان را هیچ مرهم به نمیسازد — مگر جرح زبان خاصیت زخم دهان دارد — غنی

ابر رحمت در دهانش گوهر سیراب ریخت — صائب
چون صدف هر کس درین دریا دهن را پاک کرد

نکند زخم زبان بیخبران را بیدار — پای خوابیده چه پروای مغیلان دارد — صائب
چو دشنام گوئی دعا نشنوی — به جز گشته خویشتن ندروی — سعدی

تلافی را مکافات عمل در آستین باشد — دهن گوینده را تلخ اوّل از دشنام میگردد
برآرد زپا خار را هر کسے — خلد چون بدل کار دارد بسے
در تیغ زهر داده امید حیات هست — بیچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود

فصل ۷۲ در مذمت ظلم

صائب
با هی میتوان از خود برآوردن جهانیرا — که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانیرا
بوی خون می آید آزار دلهای دونیم — رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن

صائب
مبند آزار موری نقش در دل — که اسم اعظم خاتم همین است

صائب
ظلم بر افتادگان شرمندگی می آورد
سرکشان سر میش اندازند در چوگان زدن

عالے
نعمتخان
اهل سعادت از پی ایذا نمی شوند — بر تیر هیچ کس پر و بال همانديد

صائب
نیست سیرابی ز خون خلق ظالم را بمرگ
هر که خسپد تشنه لب آب روان بیند بخواب

صائب
زشت را آئینه تاریک باشد پرده پوش — میرسد آزار بدگوهر بنیا بیشتر

فردوسے
میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است

فتد در دامن سنگین دلان پاداش ظلم آخر
بگاهد آسیا خود دانه را سائیده سائیده

صائب

در ستم قوت مینهاد سرشت بد نهاد — پشه هم در حد ذات خود کم از نمرود نیست

آفرین

ستم بر زیردستان مرد سرکش را خطر دارد — فلک را شیوهٔ عاجز کشی زیر و زبر دارد

نیازارم ز خود هرگز دلی را — که بیدارم در او جای تو باشد

نظیر

نمی بیند از این آهن دلان هرگز کسی احسان — ندارد دست ظالم ریزش جز خون مظلومان

صائب

تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است — میزند بر هم جهانرا هر که یک دل شکند

راقم

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال — تیغ دایم آب در جو دارد و خون می خورد

از شکست خاطر نازک دلان ایمن مباش — شیشه را چون بشکنی هر زاویه آن خنجر است

یاران حذر کنید که ما دل شکسته ایم — خاکستریم و بر سر آتش نشسته ایم

معنوی

خشم مردان خشک گرداند سحاب — خشم دلها کرد عالم را خراب

شوکت

ندارد حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا — بناخن چهرهٔ آئینه را نتوان خراشیدن

زبردست اضطراب و زیردست آسوگی دارد — دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد

بغیر ظلم توقع مدار از ظالم — که نخل شعله اگر بار میدهد شرر است

شهرت

غنی

زینهار ایمن مباش ای ظالم از خشم حلیم — چون زمین در جنبش آید خانها ویران شوند

سعدی
مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی نمی کنی بیخ خویش

شوکت
ز پند سخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون
دم شمشیر چون بر سنگ ساید تیز تر گردد

فیض
نیست ظالم را پس از مظلوم چندان فرصتی
شمع با پروانه در یک شب ز محفل میرود

سعدی
پادشاهیکه طرح ظلم فگند
پای دیوار ملک خویش بکند

ظهیر
مردم آزاران جاهل روزپیری بدتراند
افعی قاتل بعهد کهنه سالی اژدر است

ظهیر
مردم آزار از حماقت مال مردم میخورند
مار را قوت به از مغز سر ضحاک نیست

معنوی
هست صیاد گر کند دانه نثار
نه ز رحم وجود دل بهر شکار

معنوی
ای زننده بیگناهان را تو قفا
در قفای خود نمی بینی جزا

معنوی
هر مظلومان همی کاوند چاه
خود همی افتند و میگویند آه

معنوی
ظلم چه بود وضع غیر موضعش
هین مکن در غیر موضع ضایعش

معنوی
انبیا رنج خسان بس دیده اند
از چنین باران بسی پیچیده اند

با مردم فتاده مکن دشمنی که برق
بر خرمنی نتاخت که خود هم فنا نشد

سعدی
آمید وار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سعدی
بداختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

جفا جو یا ستمگار را خدا را آه مظلومان
که تیر آه مظلومان نهان در سنگ جا دارد

فصل ۷۳ در فوائد نیک نامی

صائب
برگ را در برگ زیر از خود فشاندن نیست جود
درهم و دینار را در زندگانی کن نثار

صائب
وارثان را کرد مستغنی ز احسان اجل
هر که پیش از مرگ قسمت کرد مال خویش را

صائب
چو خواهد بخشش کردن مرگ مالت
همان بهتر که خود بخشنده باشی
از گلوی خود ربودن وقت جلجت مهمت است
ورنه هر کس وقت سیر پیش سگ نان افگند

در زندگی بکوش که فرصت همین دم است
زیرا که روز مرگ بکس آشکاره نیست

صائب کلیم
چنان ممیر که چیزی نماند از تو بجای
بغیر نام نباید بیادگار گذاشت

صائب
وقت رفتن نیست در دنبال چشم حسرتش
هر که پیش از خود فرستاده است مال خویش را

صائب
بر تو دشوار است اگر یکجا وداع مال و جان
پیشتر از رفتن جان مال را تسلیم کن

سعدی
هر آن کو نماند پسش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار
ره بمنزل نبرد تا بقیامت مخفی
هر که امروز نه زاده فردا برداشت
امید هر گهواره سامان از پی در پیش
با تهی دستی درین دریای بیپایان صدف

سعدی
زندگانی و مردنش بد بود
که نماند و بماند سیم و زرش
بزور و بازوی اقبال کاری برنمی آید
نگه دارد مگر دست دعا و امان دولت را

سعدی همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بغارت برند
طوسی هیچ گز نبست در جهان طوسی / چه توان کرد اگر نباشد خبر
سعدی اگر پروانی درخت کرم / بر نیک نامی خوری لاجرم
چون نمی ماند جهان بر یک قرار / نام نیکو به که ماند یادگار

فصل ۷۴ در بیان بیوفائی عمر

صائب منه ز نهار دل بر مهلت صد ساله دنیا / که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی

صائب شکوه کردن از شتاب عمر کافر نعمتی است
عمر چون آبست و باشد آب خوشتر در گذار

صائب وفاداری ز عمر بیوفا هرگز مجو صائب / ز سیلاب سبک رفتار خود داری مطمع دارد
حزین از آمد و رفت نفس آگه نمیگردد کسی / ز نیکاران بیخبر بانگ درائی بر نخواست
صائب جز پشیمانی ندارد حاصلی عمر دراز / آه افسوسیست هر سطر کتاب زندگی
سعدی دریغا که بر خوان الوان دهر / دمی چند خوردیم و گفتند بس
مخفی خانهٔ عمر تو میریزد شب و روز از فلک / تا بکی غافل نشینی خانه ویران میشود
غنی معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس / در دست اختیار نباشد عنان عمر
ظهیر کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را / کو سلیمان تا نگه دارد بمعجز باد را
اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان / چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی

فرصت نمیدهد که بشویم ز دیده خواب — از بسکه تند میگذرد جوی با رعمر — صائب
چند اسباب اقامت جمع در عالم کنی — ریشه تاکی در زمین عاریت محکم کنی — صائب
چون حباب پوچ از یاس نفس غافل مباش — کز نسیمی رخنه افتد در حصار زنده گی

عقدهٔ دل بستگی را اندک اندک باز کن
ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشد

جو بنیاد عمر است ناپایدار — به نقد این نفس را غنیمت شمار — حافظ
ندادهٔ کس خبر از عمر رفته خویشم — اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفت است — جامی
باب و خاک زمان دل مبند و غرهٔ مشو — که عمر شمع و جهان چون گذرگه باد است — صافی
در یغا که بی مالبی روزگار — بروید گل و بشکفد لاله زار — سعدی

فصل ۷۵ در مذمت دنیا

نسبت دنیا بزندان بس همین کز قید او — هر که شد آزاد سیل باز گرد من نداشت — صائب
مهر از جهان ببر که غذائی لطیف او — خون است در لباس اگر شیر مادر است — صائب
دل در جهان مبند که این نونهال را — از بهر سر زمین دگر آفریده اند — صائب
دام آفت دان مکن بر نعمت دنیا هوس — میشود زنجیر آخر شهد بر پای مگس — والا
دل کندن و کام دل از دو جهان دو محالست — با فاقه مستوره دنیا چه کند کس — حزین
دنیا با اهل خویش ترحم نمی کند — آتش امان نمیدهد آتش پرست را — صائب

درویش
هر روز اختیار جهان پیش دیگریست
دنیا مگر گداست که هر روز بر درست

هر که میداند که در دسر بقدر دولت است
کی کلاه خود بتاج بادشاهی میدهد

صائب
جهان استخوانیست بیمغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان را

صائب
آفت دولت بابنای زمان معلوم نیست
لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست

دل بدنیای دنی دادن نه کار عاقل است
میدهی یوسف بسیم قلب ای نادان چرا

یمین
چند مغرور درین مسکن دنیا باشی
خیز اسباب سفر ساز که این منزل نیست

قاسم
دلیل پستی دنیا دهستی قاسم اینک بس
چو آید طفل از مادر بدنیا سرنگون آید

صائب
گل هر زه خند و بلبل بیدرد هر زه نال
دل چون شود شگفته درین گلستان مرا

غنی
دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط بین
اندک بچشم احول بسیار می نماید

میگذرد دولت دنیا دل آگاه را
در رگ جان شمع را آتش زتاج زر گرفت

کاشی
بارها دیدیم وضع دهر را دیدن نداشت
جز گل عبرت درین بستان سر اچیدن نداشت

هرگز نبندد دل بفریب جهان حزین
دنیای سفله دشمن مردان عالم است

فلک اسباب دنیا زان برای ناکسان دارد
همانگر سایه دارد برای استخوان دارد

حزین
داند کسیکه محنت دنیا کشیده است
دردی بتر ز درد سر روزگار نیست

نظامی
چه بندی دل خود بر این ملک و مال
که هستش یکی رنج بیشی و بال

نظامی
جهان بین که با مهربانان خویش
زبان مهربانی چه آورد پیش

دلا در جهان دل منه زینهار
که کس بر سر پل نگیرد قرار

جهان منزل رد و جای غم است — درین دام گه شادمانی کم است — حافظ
جهان در جهان خلق بسیار دید — رمید از همه با کسی نارمید
راحت طمع مدار درین رهگذر که است — تاریک و شام بارگران و سر پلی — صائب
مجو از سایهٔ بال همانور سعادت را — که سنگین میکند این بالش پر خواب غفلت را

زیر گردون گر یکی شاد است می سوزد دگر
عید بلبل گشت صبح و مرگ شد پروانه را

فصل ۲۰ در مذمت اهل دنیا

طفل و اندوه را حور بهشت و جوی شیر — زشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست — صائب
دل تاریک را از فکر دنیا نیست دل گیری — که باغ دلکشای چند جز ویران نمی باشد
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر — تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن — غنی
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند — بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن — صائب
گویند زمین بر سر گاو است بلی — گاو ست کسیکه بار دنیا برداشت — بیخود
مالداران جهان سرمست غفلت گشته اند — نقش دنیا رود رم اینجا طلسم خواب شد — فاروق

براه مرگ رفتن اغنیا را سخت دشوار است
که فربه کی بآسانی نماید قطع منزلها — رایق

عیب پوشان اهل دنیا نیست جز اسباب جاه — میشود از فربهی در گوشت پنهان استخوان — قاسم

آزاد انا الحق گفتن منصور تاویلی بمیخواهد — گدا گم میکند خود را چو دولت میکند پیدا

کلیم اهل عالم طفل طبعانند و بیمار هوس — کی تواند طفل چون بیمار شد پرهیز کرد

کلیم وعدهٔ ارباب دنیا همچو خواب احتلام — شب همه شب عیش و عشرت باشد و فردا ورع

اثر بروی گرم این خوش‌طاهران ما بدل تسلی شد — که غیر از پوست مغزی نیست چوب دارچینی را

خاشع اسیر مال دنیا راحت جز غم نمی‌بیند — مقید را چه سود از آنکه زنجیرش طلا باشد

سیادت ترسد از جور فلک هرکه تو نگر گردید — قطره را بیم ز سنگ است چو گوهر گردید

باقر هرگز نبرد فیض ز خود صاحب دولت — بر خویش نیندازد همای سایهٔ خود را

نخعی آیهٔ بطلان بشان زر پرستان آمده — باطلا صاحب طلا مصداق نه اباطلا

ناصرعلی اهل دنیا را ز غفلت نکنده دل پند اشتم — خفته دایم مردگانرا زنده می بیند بخواب

باقر

ای مسلمانان حذر از صحبت ارباب جاه
جز شکست کبهٔ دل ناید از اصحاب فیل

حافظ نمی‌بینم نشاط وعیش در کس — نه درمان دل و نی درد بینی

قلندر شعله در چشم سمندر جلوهٔ گل می‌کند — دولت دنیا بچشم مردم دنیا خوش است

پوشیده است عیب تونگر ز مال خویش
چون کوزهٔ شکسته که باشد میان آب

خواجه در عیب است غرقه تا بگوش — خواجه را مالست و مالش عیب پوش

بی‌نفس بد آسوده بد بنیا نتوان شد — فریاد سگ افسانهٔ آرام شبان است

فیضی اگر رسد بکس از اغنیا چرا | بی آب کس مسافر دریا نمی شود

نیست عیب هیچ معشوقی بعاشق آشکار
زال دنیا پیش چشم اهل دنیا پیر نیست

معنوی — گرم سرگین در میان آن حدث | در جهان نقلی ندارد جز جشت
صائب — از کدو بوی شراب آید بدشواری برون | از سر بیمغز نتوان برد حب جاه را

ناصر علی — ظاهر آلوده را با فیض باطن کار نیست
صائب — پیرهن چون بی نماز افتاد طاعت نا روا ست
کوری خود اهل دنیا گر نه بیند دور نیست
هیچ کوری در مقام و مسکن خود کور نیست

فصل ۲۲ در بیان بی ثباتی دنیا

صائب — چون عاقبت گذشتنی هم گذشتنی است | صائب چه التفات بدنیا کند کسی

وحید — دیدم این چشمه هستی که جهانش خوانند
آن قدر آب کزو دست توان شست نداشت

آگاه — از دهر آنچه حاصل اسباب کرده ایم | قصر بلند بر ره سیلاب کرده ایم
مخفی — بنیاد شش و چار و دو عالم بحقیقت | چون موج حباب است که بر چهره آب است
سعدی — جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست

حافظ
دولت دنیا که تمنا کند — با که وفا کرد که با ما کند

حافظ
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

نظامی
دل در جهان مبند که دوران روزگار — هر روز بر سر نهد این تاج خسروی

صائب
سکندر شه هفت کشور نماند — نماند کسی چون سکندر نماند

نظامی
عهد و نعیم ناز جهان گرچه دلرباست — آخر طمع مدار که با کس وفا نکرد

صائب
جهان را ندیدم وفادار رسمی — نخواهد کس از بیوفایار رسمی

ظهیر
چو خواهی عاقبت شد رزق موران — بدولت گر سلیمانی چه حاصل

ظهیر
داند که سرد و گرم جهان را وجود نیست — گر آگه از شتاب حباب و شرر شود

سعدی
جهان گرفته از آن یک بدیگری نخشد — همیشه دست بدست آورد بدین انواع

معنوی
مکن خانه بر راه سیل ای غلام — که کس انگشت این عمارت تمام

معنوی
آن یکی می گفت خوش بودی جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان

دل چو اطفال مبندید درین نقش و نگار
کین بهاریست که یکدست خزان خواهد شد

فصل ۲۸ در صفت تارک دنیا

صائب
سامان دهر را همه اسباب غم شمار — هر چیز از تو فوت شود مغتنم شمار

صائب
اگر دل از علایق یکسره باشی — بمنزل بار خود افکنده باشی

وقت است

وقت است اگر نصیب شود خواب راحتی — بالین کنیم دست ز دنیا کشیده را — حزین

طاعت مانیست غیر ازشستن دست از جهان — گر نماز از من نمی آید وضوئی می کنم — صائب

ترک دستار کن که نخل امید — چون فشاندند شگوفه آردبار

تا چشم دوختم زجهان همچشم فزود — سوزن برای دیدهٔ ما میل سرمه بود

لطف حق ما را ز دنیای دنی دارد دریغ — ورنه دنیا را دریغ از ما نمیدارد کسی

مئی صرف وحدت کسی نوش کرد — که دنیا و عقبی فراموش کرد — سعدی

یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد — دامن کشان ز چنگ زلیخا برون رویم — حزین

بود ادبار دنیا به ز اقبال — قفای زشت باشد خوشتر از رو — حزین

سیر چشم ز نعمت دنیا — خاک در چشم آرزو کردم — سعدی

در جهان گرد تعلق را ز خود افشانده ایم — چون بخود وا میرسم گویا گران بارم هنوز — ظهیر

دور باش از دوستی مال و جاه — زآنکه مالت مار و جاهت هست چاه — معنوی

دست کوتاه باید از دنیا — آستین خواه در ازخواه کوتاه — سعدی

جمع خواهی دلت ازاسباب جهان تفرقه کن — جامی
تخم جمعیت دل تفرقه اسباب است

سزد ظهیر که پا بر سریر بگذارد — که بر سرت بود از ترک هر دو عالم تاج — ظهیر

دست چون عیسی ز دنیا پاک میباید فشاند — صائب
گرد ره در دامن افلاک میباید فشاند

نظامی
بدام جهان هستی از دام او — بده دام او رستی از دام او

معنوی
طالب زرگشته جمله پیر و خام — لیک قلب از زر نداند چشم عام

معنوی
بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر

معنوی
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش — پیش آید پیش او دنیا ز پیش

مهدی صائب
نیست ممکن که تواند گری برداشت — آنچنان از نظر انداخته ام دنیا را

صائب
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف — زنگ از آئینه میگردد ز خاکستر جدا

صائب
ز نامردان بمردان زال دنیا بیشتر پیچد
که دست از دامن یوسف زلیخا برنمیدارد

نظامی
چو بر تخت جاوید نتوان نشست — ازین بیشتر تخت باید شکست

نه ماضی هست پیش من نه مستقبل خوشا حالم
یکی از قطع خواهش کرده ام امروز و فردا را

کلیم
مرگ اگر دشمنم نه آرزوی زنده گیست — میکند آخر کفن آلودهٔ دنیا مرا

صائب
ندارد با تعلق سود دست افشاندن از دنیا
که آزادی گرفتار است مرغ رشته پا را

حزین
حزین آزادگی را زاد ره باید سبکباری — بغیر از عبرت از اسباب دنیا برنمیدارم

ظهیر فاریابی
دیوانه از جنون به ویرانه میرود — عاقل کسیکه پا نگذارد بسوی گنج

مقید دو جهان کی شود بیک سر مو — کسیکه شیوهٔ اهل قلندری دارد

ترک دنیا از گدا از سعی خود گردیده ام — ورنه این دریا بغیر از کشتی ساحل نداشت
ترک آسایش اگر لذت ندارد بس چرا — گل بآن نازک تنی از خار بستر میکند — کلیم
پادشاهان با نزاکت بار عالم میبرند — بار بر عالم گذار و هر چه میخواهی گزین — کلیم
بر نمیدارد لباس عاریت طبع غیور — جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ماست — ناصر علی
با نخوار یکه سگ آزاد و رمی سازند از مسجد — مگر رانده ام از آستان خویش دولترا — صائب
اگر بحکم من آید تمام روی زمین — سرم فرود نیاید بدین قلیل متاع — ظهیر

مرغ زیرک در قفس صائب دل خود میخورد
بیش باشد وحشت از دنیا دل آگاه را

از جمال حور مردان چشم پوشیدند و تو — از عجوز دهر یک ساعت شکیبا نیستی — صائب
فردای باز خواست چه آسود خاطرند — امروز آنکسان که ز سامان گذشته اند — صائب

قطعه

عاقل بدله سنج خوش فکری — دید دنیا بصورت بکری
گفت عاقل که ای عزیزهٔ دهر — بکر چونی بکبرت شوهر نه
گفت دنیا که با تو گویم راست — که مرا هر که مرد بود نخواست
وانکه نامرد بود خواست مرا — این بکارت از آن بجاست مرا

فصل ۷۹ در بیان غزلت

صائب
غزلت گزین که آب بدین سهل قیمتی
در دامن صدف چو گشد پاگهر شود

صائب
ایکه میپرسی ز صحبتها گریزانی چرا
در بساطم وقت ضایع کردنی کم مانده است

صائب
صائب کسیکه گوشهٔ غزلت گرفته است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمر است

وحشی
غزلت مانده سرتاسر دنیا مشهور
قاف تا قاف بود قصهٔ عنقا مشهور

حزین
مصفا میکند آئینه دل را نظر بستن
تماشا هاست در هر پردهٔ ترک تماشا را

عالم پر شور بر خلوت نشینان بار نیست
تلخی بحر است بر گوهر گوارا در صدف

برنیاید گر ز سنگ نمیرد آتش
گوشه از دست مده آب بقا در وطن است

صاف طینت را حصار عافیت باشد وطن
در صدف تا هست گوهر ایمن از جان سفتن است

غنی

کلیم
رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت
اهل غربت را سفر از یاد مردم رفتن است

اظهر
دل را مکن بصحبت اهل زمانه بند
مثل حباب در بر خ از هر کرانه بند

آملی
فرد شو فرد ز مردم که فتوحات جهان
یک قلم جمع بزیر علم تنهائیست

نادان
اسم اعظم چونکه کس نشناسدش
سروری بر کل اسما باشدش

رتبه میجوئی چو خورشید از خلایق دور باش
سایه از همراهی مردم بخاک افتاده است

خوشا شمعیکه سرتاپا بسوزد
بسازد با خود و تنها بسوزد

در بهشت افتم وگر در دوزخم تنها برند — نیست در عالم بهشتی به ز تنهائی مرا — رفیع
اگر شهرت هوس داری اسیر دام غربت شو — که در پرواز وارد گوشه گیری نام عنقارا — غنی
ترک صحبت سبب خواب فراغت گردد — پنبهٔ گوش مرا باش راحت گردید — خرین
انیست گر زمانه و انبای او کلیم — هیچ آرمیدنی بر میدان نمیرسد — کلیم

بجز دوری ز همجنسان نشاطی گر طمع داری — غنی
چو می بینی جدا از یکدگر گلهای خندان را

هر کجا منزل آرام تصور کردیم — چون نفس راست نمودیم رسیدن بود — صائب
دور نگر گر سر نامردمی — پر حذر است آدمی از آدمی

غبار خاطرم از اهل دنیا جمع شد چندان — غنی
توانم آنکه پیش روی خود دیوار بر بندم

مگس را بی تردد عنکبوت آرد بدام خود — ید طولست در تحصیل روزی گوشه گیرانرا

هم دل شنود پرده سرائیدن دل را
می گویم و خود می شنوم صحبتم این است

درد یکه بر دلست ز خلق جهان مرا — باشد مگر بگوشهٔ غربت دوا کنم — صائب
کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار — سعدی

پریشان خاطرم از همنشینان عزلتی دارم
خموشی صحبت خاصیست با خود خلوتی دارم

جامی

ز اینای دهر وقت کسی خوش نمی شود
خوش وقت آنکه معتکف گنج عزلت است

ظهیر

گر گذارد دهر دون در گوشهٔ تنهائیم
تا ابد هم صحبتی با خویش بس ما را شد
دیو اگر عاقل نه بهر مون گر نخته
عیسی ز بیم خلق بگردون گر نخته

ظهیر

دور باش از اختلاط نطق تا باشند امان
کوشش صیاد شیر افگن چه با عنقا کند

غنی

روشناسم چو مردم دیده
گرچه از خانه بر نمی آیم

ناصر علی

بعزلت پا فشردم یافتم آرام جان اینجا
جهان صحرای محشر بود بستم آشیان اینجا

سامی

نشینم چو سیمرغ در گوشه
وهم گوش را از دهن توشه

نظامی

نمی گوید معبر خواب پایم را چرا تعبیر
که پا در دامن عزلت کشیدن آرزو دارم

صافی

کی رام تو انکرد غنی گوشه نشین را
در دست کسی صورت دیوار نیامد
ز اختلاط عوامم هزار گونه غم است
بگوشهٔ روم و غم گسار خود باشم

گرت هوا است که با خضر هم نشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

مولف

ایضاً عزلت گزینی لازم اهل دلست
آب از رو پوش گشتن واصل دریا شود
دو جهانست در کنار خود م
خود خزان خود و بهار خودم

فصل ۸۰ در بیان توکل

صائب
ای ناخدا از مصلحت مابشتوی دست — ما با خدای خویش بکشتی نشسته ایم

غنی
توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد — مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

صائب
بیکاری و توکل دو رست از مروت — بر دوش خلق منگن زنهار بار خود را

حزین
جز گوشهٔ امن دل ارباب توکل — هر جا که گرفتیم خبر شورش و شر بود

نعمتخان عالی
پیش ما چیزی گرفتن با توکل دشمن است — بس بود کز دوستان گاهی خبر باید گرفت

حزین
میفتد آخر بدستش دولت دنیا و دین — هر که پای او بدامان توکل میرسد

صائب
در بیابان توکل توشهٔ درکار نیست — زاد این ره دانهٔ دل بس بود همچون جرس

حزین
توکل بود ترک آز و طلب — فرو بستن چشم جان از سبب

نظامی
سپردم بتو مایهٔ خویش را — تو دانی حساب کم و بیش را

معنوی
رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو

معنوی
گفت پیغمبر با واز بلند — بر توکل زانوی اشتر ببند

یمین
در همه حال توکل بخدا باید کرد — که توکلت علی الله کلامیست فصیح

فصل ۸۱ در بیان صلح کل

صائب
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسوی دیر — از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست

صائب
موج را سر رشته میگردد بدریا منتهی — راه های مختلف آخر بیکجا میرسد

صائب
بگرد مشرب آئینه میتوان گردید — که با سفید سیه راست و با سیاه سپید

صائب تخیل
ز آب آموختم در دهر رسم آشنائیرا — که در هر رنگ شامل میشود بنگر صفائیرا

صائب
گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا می کشد — خواب یکجا بست باشد مختلف تعبیرها

معنوی
نور را هم نور شو با نازنین — جای گل گل باش و جای خار خار

مهربان
بازگشتِ کفر و دین آخر بسوی وحدت است
هر دو دست آید بهم اما ظهور یک صداست

حافظ
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

بینوا
در دل آئینه باشد راه خوب و زشت را — هیچکس در مشرب اهل صفا بیگانه نیست

برهمن
ببین کرامت بت خانه مرا ای شیخ — که چون خراب شود خانهٔ خدا گردد

کلیم
بسکه با نیک و بد خلق ندارم کاری — منکر و معتقد گبر و مسلمان نشدم

سعدی
بنی آدم اعضای یک دیگرند — که در آفرینش ز یک جوهرند

حزین
تو در بتخانهٔ اندیشهٔ دینی نمیدانی — که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمانرا

چراغ بتکدهٔ و شمع خانقاه یکیست — اگرچه دیده دو آمد دلی نگاه یکیست

ناصر علی
نیست غیر از یک صنم در پردهٔ دیر و حرم
کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگها

بیا موز از ین مهرهٔ لاجورد — که با سرخ سرخ است با زرد زرد — نظامی
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد — این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن — جامی

فصل ۸۱ در بیان حسن اخلاق

راه بسیار است مردم را بسوی حق ولی — صائب
راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است

روی کشاده از سخن سخت ایمن است — آسوده از زدن بود آنکه بسته نیست — صائب
آدم ز خلق خوش بمقام ملک رسید — خونیکه مشکناب شود پاک می شود — صائب
روی کشادهٔ که دلی وا شود ازو — صائب بصد هزار گلستان برابر است — صائب
موی سفید و روی سیه عیب مشک نیست — با خلق خوش بصورت زیبا چه حاجت است — صائب
خلق ملایم است قبای حریم من — ما زیب تن ز جامهٔ اطلس نمیکنیم

پیشانی کشاده به از گنج گوهر است
دل تنگ چون صدف ز برای گهر مباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره کشا می باش — حافظ
عالم امید وان از خلق خوش تسخیر کرد — بوی گل زنجیر میگردد بپای عندلیب — والا
از زبان نرم صورت میپذیرد کار سخت — خامهٔ نقاش کوهی را بموی میکشد — مخلص
لباس آدمیت خلق نیکوست — تو زین تشریف عریانی چه حاصل

کلیم
بنرمی با درشتان میتوان ساخت — زبان همخانه دندان از آن شد

شیدا
میتوان کردن بنرمی جای در دلهای سخت — رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده

راسخ
خو کن بچرب و نرمی تا آفتی نه بینی — بنگر که نخل مومی با ک از خزان ندارد

سعدی
هر که اخلاق ظاهرش بر خلق — نیک بینی گمان بد مبر ش

صائب
هر که چون آئینه دارد جبهه وا کرده — میشود فرمان روا همچون سکندر بیدرین

ای که عزم کعبه داری گر بدست آری دلی — منزل مقصود نزدیک ست و چندان نیست دور

سعدی
با خلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردست است و گر سرفراز

حافظ
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر — به بند دام نگیرند مرغ دانا را

غنی
ما به نرمی جان ز دست سخت گیران می بریم — بیم سفتن نیست چون دُر قطره های آب را

من نه دیدم در جهان جستجو — هیچ اهلیت به از خوی نکو

این جرعهای زهر که پیموده روزگار — شیرین نمودم از شکرین خوی خویشتن

فصل ۸۳ در فوائد خوردن خشم

صائب
خشم است خوردن من و عیب است پوشش — اینست از زمانه لباس و غذا مرا

چشم عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم — آتش سوزنده را بر خود گلستان کردن است

توانی گر بآب حلم کشتن خشم را در دل	گل از آتش چو ابراهیم آسان میتوان چیدن	صائب
چه خوش گفت دهقان خمیده پشت	که سوهان روح است خوی درشت	حزین
درشتی مکن ای نکوهیده رای	به نرمی کند قطره در سنگ جای	حزین
تا بهواری برآید کار در تندی مکوش	بد خماری دارد از پی این شراب خام جوش	صائب
از جهنم کریم گره زود وا شود	یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب	صائب
ترا با چنین تندی و سرکشی	نه پندارم از خاک از آتشی	سعدی
سوز و تپش بقسمت هر تند خو بود	برق از زبان حال مرا جسته گفت	راقم
مهر و رقت وصف انسانی بود	خشم و شهوت وصف حیوانی بود	معنوی
آتش مزاج باید اولاد بولهب را	تو ابن بوترابی باید که خاک باشی	
مساز روترش از خوردن غضب ضائب	که در جهان نبود روزی حلال دگر	صائب
مردی گمان مبر که بزور است پردلی	با خشم گر برآئی دانم که کاملی	
ترک خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی ورنه پیغمبری	معنوی

فصل ۸۴ در مذمت حسد

حسد با اهل حسد کار میکند صائب	چنانکه آتش سوزنده میخورد خود را	صائب
نادان همیشه دشمن دانا است از حسد	زان خلق روزگار بخوانند اکثرم	
خود حسد نقصان عیب دیگر است	بلکه از جمله کمیها کمتر است	معنوی

حزین
حسود انرا سکوت مادهان یاوه گو بندد
زخاموشی توان ره بخیه این زخم نمایانرا

غزت
حسود را نتوان کرد از جدل خاموش
مگر به تیغ تغافل زبان بریده شود

معنوی
ایکه هر بد بخت خرمن سوخته
می نخواهد شمع کس افروخته

حکیم
کدورت بیشتر آنراکه جوهر بیشتر دارد
نمیباشد غبار رنگ هرگز تیغ چوبین را

صائب
یوسف از بیمهری اخوان بچاه افتاده است
بیحسد نبود برادر گر پیمبر زاده است

معنوی
خاندانها از حسد گردد خراب
بازشاهی از حسد دگرد دغراب

جامی
گر بختن ز حسد تا بکی زاهل صفا
اگر صفائی دل داری از حسد بگریز

حافظ
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وا بینی خیری تو در این باشد

صائب
رتبهٔ افکار صائب را چه میداند حسود
بهره از حسن یوسف نیست چشم کور را

فصل ۵۱ در بیان پاکی سینه

صائب
صاف چون آئینه میباید شدن با نیک و بد
هیچ چیز از هیچ کس در دل نمی باید گذاشت

صائب
در صفای سینهٔ خود سعی کن تا ممکن است
صاف اگر با خویش خواهی سینهٔ احباب را

صائب
چه حاجت است بجام جهان نما صائب
اگر تو آئینهٔ سینه بی غبار کنی

صائب
قوت بازو نیابد بی صفای دل بکار
تیغ تا در زنگ باشد برگ بید بیمغز نیست

سینه صافانرا غباری گر بود بر چهره است — اندرون خانهٔ آئینه جای گرد نیست — وحید

سینه صافانرا غبار کینه نیست — گل نباشد چشمهٔ خورشید را — شوکت

نشود شکوه گره در دل روشن گهران — دود در سینهٔ محالست نهان دارد شمع — ناصر علی

تا توانی از کدورت لوح دلرا پاک کن — زانکه این آئینه را از غیر تابه نیست

عالم تمام یک گل بیخار می شود — دلرا اگر ز کینه مصفا کند کسی — ناصر علی

نیست جا در سینهای صاف از زنگ کینه را — گرد دارد آتش سنگیکه مینا میشود

دل چو صافی شد حقیقت آشنا سامی شود — از صفا آئینه منظور نظرها می شود — ظهیر

آئینهٔ دل صاف باید تا درو — دارد آشنا سی صورت زشت از نکو — معنوی

عیبها رنگ هنر گیرد چو دل روشن شود — صبح نورانی بود دود چراغ آفتاب — ناصر علی

از کسی پنهان نمیداریم راز خود چو شمع — هرچه در دل هست مارا بر زبان میآوریم — غنی

ظاهر و باطن اگر باشد یکی — نیست کس را در نجات او شکی — معنوی

هر که را باشد ز سینه فتح باب — او ز هر ذره ببیند آفتاب — معنوی

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را — دادم از خاکستر گلخن صفا آئینه را — وحشی

مقام قرب میسر نمیشود بهوس — مدار کار صفای دلست و دامن پاک — صافی

صورت نه بست در دل ما کینهٔ کسی — آئینه هرچه دید فراموش می کند

کلفت طبع ندارند نهان صافدلان | وُرد در شیشه شفاف نمایان باشد

فصل ۸۶ در بیان نزاع

صائب
مرد مصاف در همه جا یافت می شود | در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ایم

صائب
میکنی پیدا بحرف و صوت دشمن بهر خویش | از ره برهان و حجت هر کرا ملزم کنی

کلیم
گفتگوی اهل عالم بر سر دنیا بهم | جمله بی اصلست و جنگ طفلهای مکتب است

حافظ
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است | ای نور دیدهٔ صلح به از جنگ و داوری

شوکت
ندارد حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا
نباشد چهرهٔ آئینه را تا توان خراشیدن

جامی
با صاف دل کسی یارای برتری نیست | بر خاک می نشاند آئینه آسمان را

نظامی
چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ | در او سفلگانه چه آریم جنگ

ظهیر
درین دو روزهٔ فانی ظهیر حیرانم | که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

حزین
دو نان بدل زنند سنان از زبان بحث
زه کرده انداز رگ کردن کمان بحث

نظامی
مرادی که در صلح گردد تمام | چه باید سوی جنگ دادن لگام

غریبی بر بساط دهر هیچ است مهره شطرنج
برای خانه تا کی جنگ با هم سایها کردن

فصل ۸۶

فصل ۸۷ در فواید حق گوئی

صائب
بصدق هر که برآورد دم ز دل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

صائب
با صدق زد دوری مکن اندیشه در پیش
تیری که بود راست در آغوش نشان است

صائب
حرف حق ار بزمین انداختن بی حرمتی است
از سر پرواز نبر میکند منصور من

صائب
بار استان تو ان برد از پیش راه حق را
موسی صلاح دیگر غیر از عصا ندارد

صائب
چون بسخن راستی آری بجای
ناصر گفتار تو باشد خدای

صائب
چسان دوانده کجی ریشه در جهان صائب
که حرف راست برون از قلم نمی آید

یاد گیر این سلوک راز عصا
راستی پیش میرود همه جا
هر کس لوای راستی افراخت شد بلند
بالاترین همه حروفست زین الف

راز ما از راستی فواره سان مستور نیست
بر زبان ماست جاری انچه ما را در دلست

غنی
سرو در فصل خزان ماند بحال
راستی موجب رضای خداست

سعدی
کس ندیدم که گم شد از ره راست
بغیر از راستی کاری ندارم

خلیفت
بغیر از صدق دلداری ندارم

صائب
ز راستی نبود خجلت کشاده جبین را
که نقش راست نسازد سیاه روی نگین را

خزین
صافی دلان نمانند آئین پرده پوشی
آئینه زشت و زیبا ناچار می نماید

سعدی
ره راستی گیرم امروز پیش
که آگاهم از روز فردای خویش

سعدی
دروغ ای برادر مگو زینهار
که کاذب بود خوار و بی اعتبار

سعدی
رخنه در جوشن فولاد کند چون پیکان
دل هر کس که موافق بزبان میباشد

چون پریشانیت ز کس باشد
راستی پیش گیر و ایمن باش

معنوی
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ
تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

معنوی
کذب چون خس باشد و دل چون دهان
خس نگردد در دهان هرگز نهان

معنوی
گوش سیر بند از هزل و دروغ
تا ببینی شهر جان را با فروغ

خوشدل
چون نباشگر راستی خویش نگذریم
یاران جدا کنند اگر بند بند ما

فصل در بیان راه راست

صائب
از صراط المستقیم شرع پوشیدن نظر
باد و چشم بسته تنها در بیابان ماندن است

صائب
مار تا راست نگردد نرود در سوراخ
راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن

گر ندانی ره هر آنچه نفس خواست		عکس آن کن خود بود آن راه راست	سعدی
ندادی بر رضای حق نظر چون کوته اندیشان		جهان را جمله محکوم رضای خویش میخواهی	صائب
ایکه در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم		در قیامت بر صراط جاهی تشویش است و بیم	سعدی
خلاف پیمبر کسی ره گزید		که هرگز بمنزل نخواهد رسید	سعدی
مخور فریب شیاطین دهر اگر هستی		ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطیع	ظهیر
ز سینه تا بلبم سالها بود محبوس		هر آنمدم که رضای تو اندران نبود	
پئی مصطفی گیر اگر میروی		ره راست اینست اگر بگروی	حزین
وادی پر خطر و منزل دور و شب تار		سر فدای قدم راه نمائی بکنیم	صافی

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست		حافظ
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست		

رها کن رهی کان زیان آورد	زه بدخلل در کمان آورد	نظامی

راست شو صائب نخواهی کج اگر تا خویش		صائب
سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج		

فصل ۸۹ در مذمت عیش و نشاط

صائب بزیر چرخ فگندن بساط عیش	در رهگذار سیل فراغت نشستن است	صائب
دور نشاط زود بانجام میرسد	می چون دو ساله عمر کند پیر می شود	صائب

صائب
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را
عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است

صائب
یکدم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست
خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی

طالب املی
عیش دنیا را بقائی نیست دیدی غنچه را
یک تبسم کرد و عمرش در پریشانی گذشت
هشیار را بمجلس مستان که میبرد
از بهر عیب خویش نگهبان که میبرد

ناصر علی
گوارا نیست عشرت طبع ناپرهیزگار را
چه لذت از نشاط عید باشد روزه خوار را

حافظ
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبح دم نخواهد ماند

رسا
سیماب از قرار بود قابل گداز
آرام نیز باعث آزار می شود

صائب
نشاط انجمن هر چند کمتر سیر حاصلتر
بطفلان بعد روز جمعه باشد آه و افسوسی
حاصلش چون خندهٔ برق است اشک بیشمار
آنچه صرف عیش زیبای جوانی شد مرا

مختار
عیش و نشاط اهل جهان را ثبات نیست
چون دامن بهار که آمد بدست و رفت

فایض
ناشباتی رنگ پیدا کرد عشرت هم غم است
چون حنا رنگ سیه گیرد لباس ماتم است
بساط عیش چو برچیده می شود آخر
بپیش جام زرد کاسهٔ سفال یکیست

فصل ۹۰ در مذمت شراب

	نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر باتش میرونداین غافلان ازراه آب آخر	صائب
میرقصی ازنشاطی ناب غافلی	کین رقص باطپیدن بسمل برابراست	صائب
نشوید باده ازدل گرد کلفت روبند آنرا	تبردستی رخ آئینه بی زنگار کی گردد	صائب
باده نوشیدم وپوشیده نماند آتش دل	فاش شد عاقبت الامر بمستی رازم	
نه زمی هرجا تنک ظرفیکه بود ازپا فتاد	آنکه لاف پهلوانی زد هم ازصهبا فتاد	کلیم
بخون نتوان زروی تیغ شستن خط جوهررا	بزور باده ازدل ریشه غم برنمی آید	
فساد روی زمین ازشراب میزاید	کدام دیوکه درشیشه نیست صهبا را	
علم وعقل آنکه ندارد می وافیونش ده	هردو پالنگ چوباشد دوعصا میباید	خرین
خون دل خوردن پشیمانی ندارد درقفا	گرشرابی هست درعالم حلال انیست ونیس	
تنک ظرفیکه گردد مست میباشد خراب آخر	برنگ گل شود صد پاره این کشتی آب آخر	شوکت
ببین که فتنه عالم زباده میزاید	بصد هزار غم آبستن است مادر عیش	
می کزوی خمار آید مخور کین جام زرنیش	که یکدم مستی ای صافی بدرد سر نمی ارزد	صافی
گفتم بباده آب زنم سوز عشق را	ازهر پیاله صد الم افزاخت آتشم	
ازشراب عشق جانان مست شو	کانچه عقلت میبرد شر است واو	معنوی
هرجا بیکه سراز باده برآرد گوید	برسرساغرمی خانه توان داد بباد	غنی
خون دل در جام دیدم ازشراب	آبرو برباد دادم ازشراب	حافظ

حافظ
نقد دلیکه بود مرا صرف باده شد | قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت

معنوی
مست را چون دل مزاج اندیش شد | این ندانم آن ندانم پیش شد

معنوی
چون بخوردی می کشد سوی حرام | دخل را خرجی بباید لاکلام

معنوی
بهر مخمور خدا اجام طهور | بهر این مرغان کور این آب شور

فصل ۹۱ در مذمت عشق مجاز

صایب
کاری خوش است شغل محبت ولی چه سود | کز حسن کار دست و دل از کار میرود

صایب
نگرد قطع هرگز جادهٔ عشق اندوید نها | که میمالد بخود این راه چون تاک از بریدنها

صایب
در قمار عشق جانرا باختن | بازی طفلانه میدانیم ما

ثاقب
ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر | بلی سرپوش بر دارد چو می پر زور می گردد

صایب
از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش | اینجا بدست بسته شنا میتوان نمود

صایب
از سعی کار عشق شود خام بیشتر | پیچد بمرغ بال فشان دام بیشتر

صایب
نبض از هجوم درد شود بیقرار تر | ساکن ز کوه غم نشود اضطراب عشق

واقعی
باغبان عشق را پیش از بهار آرزو | میوهٔ درد و الم بر شاخ حرمان میرسد

دیوانگیست چارهٔ دل چون گرفته شد | این قفل از کلید گروانی شود

غنیمت
یا بدتر از چگونه ز عشق مجاز عشق | گیرد چسان شکار ز تصویر باز عکس

نیست

نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جنون — آسیا گردانی ما دست برهم سودن است — غنی
پنهان چه کنی عشق که راز دل منصور — بر روی زمین با قلم دار نوشته اند — فرشتی

ملامت کی کند سرگرمی شوریدگان ساکن
نگردد سنگ طفلان صندل در سر عاشق

هیچکس یارب اسیر جذبهٔ الفت مباد — مرغ دست آموز در پرواز هم آزاد نیست — عاقل
بحر بیست بحر عشق که آنجا کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست — حافظ
گفتم که عشق را ز صبوری دوا کنم — هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است — سعدی
در نیل غم فتادم و عشقم بطعنه گفت — الآن قدمت و ما ینفع الندم — حافظ
دردیست در دعشق که اندر علاج او — هرچند سعی بیش نمائی بتر شود
شد بدام عشق مرغ روح فیند — تا نمیرد ننگرد آرام را — صافی
چند باشی عاشق صورت بگو — طالب معنی شو و معنی بجو — معنوی
طوفان عشق بحر فنا را کناره نیست — افتاده را ز غرق شدن هیچ چاره نیست
گفتم که رفت ملک دو کونم بره عشق — گفت این تجارتیست که در وی زیان کنند — صافی
عجب راهیست راه عشق مشکل — نه ره پیدا در آن وادی نه منزل — یمین
بزور عقل نتوان شد حریف عشق بی پروا — عنا در قبضهٔ دریا بود کشتی سوار انرا — ناصر علی

عمرها در کوی دانش خانه می ساخت عقل
موج زد دریای عشق و خانه از بنیاد رفت — حامی

غنی — کسیکه عشق بود روز اول استادش / کتاب صرف هوائیست کاغذ بادش

مشکل عجمیست عشق کز گفتن نمی تواند / وین مشکل دگر که نهفتن نمی تواند

صائب — چاره دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد / خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

سعدی — چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق

معنوی — اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال

فصل ۹۲ در مذمت غفلت

صائب — من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش / ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش

صائب — عنان نفس کشیدن جهاد مردان است / نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است

غفلت دل نفس را صائب کند مطلق عنان / دزد را جرات ز خواب پاسبان پیدا شود

صائب — غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را / در خواب نیز قافله را روانه است

صائب — دانه دل را تو پامال علایق کرده / ورنه خرمنها ازین یکدانه میآید برون

سیاوش — مالذت حیات ز غفلت نیافتیم / چون نشئه شراب که در خواب بگذرد

عالی نقشبان — اهل غفلت را بدنیا نیک و بد معلوم نیست / خواب شب تعبیر خواهد یافت چون فردا شود

عالی ناصر — بی درد وانشد دل غفلت گرفته ام / قفلیکه زنگ بست شکستن کلید اوست

سعدی
ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی
چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

صائب
چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار

نظامی
از شتاب عمر گفتم غفلت من کم نشد
زین صدای آب سنگین تر شد آخر خواب ما

صائب
هشیار باش خواجه که از مرگ چاره نیست
غافل مشو که عمر عزیزت دوباره نیست

نظامی
میپندار کز بهر بازی گریست
سرای پردهٔ این چنین سرسریست

صافی
غفلت آمد حجاب جان از جانان قدیم
میروی تا عرش اعظم گر برانی از حجاب

ناصر علی
کام نفس از غفلت دل زود حاصل میشود
گر گرا سرمایه روزی شود خواب شبان

حزین
دیدهٔ عبرت نمالیدیم حیف
عمر در غفلت بپایان رفت حیف

غنی
کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود
شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا

ظهیر
ایسوار عمر غافل ماندهٔ از خویشتن
دستت آخر از عنان کوته شود پا از رکاب

نظامی
ببازی نبردم جهان را بسر
که شغل دگر بود جز خواب و خور

نه کاری کرده ام اول نه آخر
نماز صبح و شام من قضا شد

فصل ۹۳ در صفت بیداری

صائب
در سیاهی یافت صائب خضر آب زندگی
هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر

صائب
دو چشم روشن ماهی درون پرده آب — دو شاهد است که در بحر بی کنار مخسب

صائب
چند در خواب ر... عمر توای بی پروا — آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی

صائب
بنومیدی مده از دست خود دامان شبها — که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا

مختار
همچو شمع محفل شب زنده داران طبع من — هر زمان مختار روشن تر ز ترک خواب شد

صائب
بس است روح ضعیف تر گرانی تن — تو هم ز خواب مکن بار خود گران زنهار

صائب
قدر باشد سی شب آنکس را که نبود در سرا — مجلس افروزی بغیر از دیدهٔ بیدار خویش

صائب
خفته را گر خفتگان بیدار نتوانند کرد
چون مرا بیدار کرد از خواب خواب دیگران

صائب
ز خواب قطع نظر کن که وصل گل صائب — نصیب شبنم شب زنده دار میگردد

حافظ
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ — از یمن دعای شب و ورد سحری بود

جای بینائی سواد دیده آمد فی بیاض — هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب

معنوی
وصف بیداری دل ای معنوی — در نگنجد در هزاران مثنوی

خزین
خزین این ره قدم از دیده بیدار میباید — کجا از پای خواب آلوده آید قطع منزلها

ظهیر
تا توانی در تضرع کوش شبها ای ظهیر
زان که در رهای اجابت در سحر وا می شود

از در پوشیده برگردند مهمانان غیب — بحیله از خواب گران بردیده بینا مزن

بغفلت مکن خواب و بیدار باش — ز احوال گیتی خبردار باش

صافی

صبح دم آمد بگوش هوشم از غیب این ندا
کای پسر حیف است نقد زندگانی صرف خواب
شب زنده دار باش کزین باغ دل فریب
آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شگفت

خواب راحت در حقیقت مایهٔ درد سر است | هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است

فصل ۹۴ در بیان شرم وحیا

صائب

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی | چنانکه میکنی از مردمان حجاب اینجا

شرم وحیا که لازم هر چشم روشن است
این کور باطنان چه شرم وحیا کنند

صائب

حسن را شرم ز آفات نگه میدارد | نبود چهرهٔ مریم به نگه بان محتاج

جودت

در لباس شرم چون نور نگه پوشیده ام | گوشهٔ چشمم میسر شد بعریانی مرا

سعدی

چنان شرم دارم از خداوند خویش | که شرمت ز بیگانگان است خویش

معنوی

شرم شیر نر است نی سگ ابدان | که نگیرد صید از همایگان

آب آئینه لباس تن آئینه بود | جامهٔ به ز حیا نیست تن خوبان را

صائب

حاجت بدربانش ندارد حریم تو
شرم تو با هزار نگه بان برابر است

فصل ۹۵ در بیان آداب مجلس

صائب
تلاش صدر در بیرون در بگذار و خوش بنشین
که بر بالانشینان بیشتر جا تنگ میگردد

صائب
در چشمها سبک ز گرانی شوند خلق
در مجلسیکه راه بیابی گران مباش

صائب
در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر
در زمین سینها تخم نفاق افشاندن است

صائب
ضیافتیکه در آنجا تو نگران باشند
شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را

کلیم
صدر مجلس گر تمنا با شدت افتاده باش
همچو گرد از خاکساری دنگهی بالانشین

غنی
غنی ز صدر نشینی گذشتم و شادم
که هر کجا که روم هست جای من خالی

تا نخوانند مشو سبز بهر انجمنی
که نباشد چمن قدر گل خود رو را

خالص
ز جای خویشتن برخیز و رنگین ساز مجلس را
که نبود هیچ گوهر را بهتر از نقل مکان کردن

فصل ۹۶ در مذمت خندهٔ لاحاصل

صائب
خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندن است
میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا

صائب
مهر زن بر دهان خنده که در بزم جهان
سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

صائب

بخندهٔ زندگی خویش را مده برباد
که در چمن گل نشگفته بیشتر ماند

صائب

لب کشودن رخنه در جمعیت دل کردن است
می شود مفلس ز گوهر چون شود خندان صدف

رانخ

هرزه گویان برسر خود خود بلا می آورند
خندهٔ کبکان دلیل راه شاهین میشود

صائب

از خنده صلح کن بخموشی که می شود
قالب تهی ز خندهٔ بسیار شیشه را

صائب

یکنفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق
خنده در دیدن بدل گل در گریبان کردن است

صائب

صدف ز خندهٔ ابر بهار گوهر یافت
گهر نتیجه دهد خندهٔ که بیجا نیست

صائب

ما آن خندهٔ شادی بود پشیمانی
گلاب تلخ ز گل یادگار میماند

ظهیر

همچو شبنم بر بقای خویش می باید گریست
چون گل ای غافل درین ده روز خندیدن چرا

طوسی

طوسی نمیرسد بکنم گوهر مراد
تا چشم من ز گریه چو دریا نمی شود

در منزلت ز خنده اگر گریه بیش نیست
بالاتر از دهن ز چه دادند جای چشم

معنوی نظامی

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود
زانکه شمع از گریه روشن تر شود

چون ز عفران گشت خندهٔ ناک
مخور ز عفران تا نگردی هلاک

مولف

خندهٔ بسیار شادی آورد
شادی افراط آرد مرگ را

فصل ۹۷ در بیان پیری

صائب
ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزون تر است
بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

صائب
در دل پیر تمنای جوان بسیار است
این بهاریست که در فصل خزان میباشد

صائب
آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد
خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

صائب
نیفگنده است پیری خواجه را این عشوه در اعضا
که از دلبستگیها بر سر اسباب می لرزد

صائب
پیران تلاش رزق ز جوانان فزون کنند
حرص گدا شود طرف شام بیشتر

صائب
از صفرهٔ قسمت لب نانش لب گور است
دندان حریصیکه بصد سال برآید

صائب
قفل روزی در جوانی بستگی هرگز نداشت
ریخت تا دندان کلید رزق را دندانه ریخت

صائب
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
فزود غفلت ما از سفید مویها

صائب
هم از کودک مزاجیهای حرص است
که در صد ساله گی دندان برآید

بود از موی سفید امید بیداری مرا
بالش پر گشته آنهم بهر خواب غفلتم

اعظم
پیری رسید و مرد دل از عشق باز آی
سیماب کشته را نکند کشته باز کس

از راستی تیر کمان راست نگردد
من چون ز عصا راست کنم پشت دوتا را

جامی
گفتم نه کنم میل بخوبان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

آخر عمر است غافل از همه هشیار باش	صبح پیری آب بر رو میزند بیدار باش	ناصر علی
آدمی در عهد پیری بیخبر گردد غنی	میشمارم طفل خود را تا بخت تا دندان مرا	غنی
مگو که لقمهٔ پیران باعتدال خوش است	که وسعت دهن افزون شود چو دندان ریخت	
این سطرهای چین که زیر بروی ماست	هریک جداجدا خط مغرولی قواست	صائب
گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود	پوچ گوگرد کهن سالیکه بی دندان شود	
افزود خواب غفلت جاهل چو پیر شد	موی سفید در رگ انظفل شیر شد	حزین
نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود	پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما	غنی
هفتاد ساله طفلی جز تو کسی ندیدم	جز خاکبازی تن شغل دگر نداری	کلیم
نتوان برد ز دشمن تو اضع جانرا	قامت خم نه رهاند ز اجل پیران را	غنی
خزان که نخل شباب مرا ز پا افگند	ازین چه سود که فصل بهار می آید	ظهیر
هرچند که گردید چو کافور تر اموی	دل سرد نگردید ز دنیا سر موی	صائب
درد پیری را مسیحا چاره نتوانست کرد	تو ز جهل خویشتن در فکر درمان خودی	صائب
نوجوانی بخاک می جوئیم	بی سبب نیست قامت خم ما	

سنگینی تن پیش شد از طول حیاتم		حزین
این بار گران شد زره دور گرانم		
تن بردن وه غنی چون قامت گردید خم		غنی
بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار		

غنی
مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید — لذت دیگر بود خواب دم صبح را
نماید هر زمان خود را ز انگشت عصا پیری — که امروز است یا فردا که خواهد بود جا اینجا

غنی
ز پیری ریخت دندانت ندادی تن بیاد حق — ببازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردی

معنوی
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد — ترک حیوان کرد و سرگین گیر شد

صائب
چند بتوان ساخت موی خویش چون قیر از خضاب — چون نمی گردد جوان دل از سیه کاری چه سود

خضاب پردهٔ پیری نمیشود صائب — بمکر و حیله خزان را بهار نتوان کرد

حزین
ترا از عمر باقی نیست جز روزی بشب بردن — بغفلت برسفیدی میزنی تا کی سیاهی را

مخلص
مکن صرف خضاب ای پیر نقد زندگانی را — بموئی کی توان بر خویشتن بستن جوانی را

زاهدا سرخ مکن روی خود از رنگ خضاب — پنبه خشکست نگهدار ز آتش دورش

مرد در کشور ما روی بخون رنگ کنند — کین خضابیست کزو پیر جوان میگردد

ناصر علی
علی ز دولت بخت سیاه در پیری — نمیشود سر موئی من آشنای خضاب

روی پیران سورهٔ نور است از موی سفید — بسم الله از کافور ابروئی سفید

بدار عزت موی سفید پیران را — ز جای خویش بتعظیم صبح دم برخیزد

نمی سازد غذای چرب زایل ضعف پیری را
کمان را اگرچه روغن میدهی فربه نمی گردد

فصل ۹۸ در بیان القاب

ای قبای بادشاهی راست بربالای تو
تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

ایجها نرا نگهت لطفت معطر ساخته
پرتو عدل تو عالم را منور ساخته

ای ترا دولت قرین و بخت یار
دوستان از دولتت امیدوار

ای سپهر فضل را رای منیرت آفتاب
مقتدای دین و دنیا رهنمای شیخ و شاب

ای بتو مسند دیوان وزارت عالی
ذات والای تو بر جمع اعالی عالی

زهی چراغ معانی ز فکرت تو منیر
شعاع فکر تو چون آفتاب عالم گیر

چون نیست در خور تو کسیرا زبان مدح
آن به که عجز خود بخموشی ادا کنم

زهی زروی شرف در نهایت تکریم
وجودتست بهر حال واجب التعظیم

گرچه بیچاره ایم باکی نیست
کرمتست چاره ساز همه

ای بر سریر شرع شده مالک الرقاب
فایق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب

بصورت هادی راه هدایت
بمعنی قطب گردون ولایت

سخن پرستم و تو پای تا بسر سخنی
سزد اگر پرستم ترا بجای سخن

احوال خویش عرض نمودن چه حاجتست
چون روشن است پیش تو ما فی الضمیر ما

از نطق دل پذیر تو جان یافت زندگی
از خطبهٔ فصیح تو دل زنده میشود

آنکه از فیض ذات اکمل او | مجمل علم شد مفصل او

از عزیزان با تو ما را هست پیوندی دگر
جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر

حکیمی که جان میفزاید دمش | روان تازه میگردد از مقدمش
سریر آرای ایوان سعادت | سعادت بخش دیوان سعادت
آفتاب سیادت ازلی | گوهر کان لطف لم یزلی

اشعار دل فریب لطیفش کشیده است
در گوش روزگار بسی دُرّ شاهوار

ادیبیکه از نور تعلیم او | چراغ علوم است افروخته
انکه مقبول جمله دلهاست | دهن پاکش کلید مشکلهاست

انفاس روح پرور صحت فزای تو
بهر شفای خلق جهان مستدام باد

عز و اقبال در ترقی باد | لنبیّ و آله الامجاد
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
هست قاضی حرمت و دفع ستیز | قطره از بحر عدل رستخیز

جوان و جهان بخش روشن ضمیر | بدولت جوان و به تدبیر پیر
علم از تو باکرامت و عقل از تو با فروغ | شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

کتابت کی تواند داد دادِ بیقراران را
سحاب خشک حسرت میدهد مشتاق بارانرا

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
ماهیانیم و تو دریای حیات — زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات
چه گویمت که ترا ارتفاع پایهٔ قدر — زهر چه در قلم آید هزار چندان است

بنامه وصف تو گفتن نه حدّ امکان است
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

سایه ات کم مباد از سر ما — بسط الله ظلکم ابدا

گرچه دورم از درت لکن سجود میکنم
میتوان کردن سجود کعبه از نزدیک و دور

نیم یک نکته از یاد تو خاموش — فراموشی شده از دل فراموش
وقت دعا رسید و سخن مختصر کنم — عالم بکام باد و سعادت مدام باد

صاحب من قبلهٔ حاجات من ملجای من
دستگیر و مشفق و دین من و دنیای من

فصل ۹۹ در بیان اشعار مرکب

ای خار و خس بحر ثنای تو سخنها — گنجینه گوهر ز مدیح تو دهنها

صائب

خالص
ای نشه سرجوش ثنای تو سخنها — دل شیشه رومی نام تو پیمانه دهنها

اثر
دارند بسکه خلق بصاحب زر اعتقاد — هر کسکه مالک دو درم شد ابوزر است

صانع
در جهان امروز از بس قدر اهل زر بود
میزند پهلو بعیسی هر که صاحب خر بود

غنی
خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را — گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را

معتقد هرگز نخواهد شد غریق بحر عشق
چون کدوی خشک زاهد گر رود بر روی آب

صائب
پروانه را شمع دلالت که می کند — در کاروان شوق همان شوق رهبر است

شوق در هر دل که باشد رهبری در کار نیست
سیل بی رهبر بدریا میرساند خویش را

هزاران همچو بلبل مدح خوانند — چو گل تا در کفت مشت زری هست

کسب کمال اهل جهان کسب زر بود — علامه آن بود که زرش بیشتر بود

یکدیدن از برای ندیدن بود ضرور — هر چند روی مردم عالم ندیدنیست

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

بیدل
ز پرستی میکند دل را سیاه — آخر این صفر البسود امی کشد

لذت دنیا چو از دنیا گذشتی ناخوش است — تلخ گردد در شکم چون از گلو شکر گذشت

واعظ
مرد منعم کی تعظیم گدا خیزد ز جا
دانش گوئی بزر پرسکهٔ زر مانده است

معجز
نیست غم نخوت گر بهر تعظیم نخواست
مست لایعقل چه داند شیوهٔ آداب را

حافظ
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

دقیقی
گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد
آری دهد ولیک بعمر دگر دهد

قابل
قابل در این زمانه ز آدم نشان مخواه
چندین هزار سال ز آدم گذشته است

صائب
یک اهل دل که مرهم داغ درون شود
در هیچ شهر و هیچ ولایت نمانده است

هنوز آن ابر رحمت درفشان است
خم و خم خانه با مهر و نشان است

حریفان باده ها خوردند و رفتند
تهی خم خانها کردند و رفتند

والا
گر پسر شد به از پدر چه عجب
لعل از سنگ می شود دریاب

غایق
عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر گردد
که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بو را

صائب
از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر
میخلد افزون بدل تحسین نافهمیدگان
صائب و چیزی شکند قدر شعر را
تحسین بی وقوف و سکوت سخن شناس

قاسم — خلعت دنیا زیاد از خویشتن در دسر است | آنچه میباید زیاد از آستین چین می شود

علی ناصر — دنیا خوش است لیک باندازهٔ وجود
پیراهن زیاده ز قامت برید نیست

عارف — ربط الفت سینه صافان را بود با یکدگر | دل چو باشد بیقرار آید کجا در دیده خواب

راقم — میشوند اهل نظر راقم شریک یکدگر
بهر دیدن چشم را دل میکند دلال خویش

صائب — آینده را قیاس کن از حال خود ببین | کز رفتگان بخیر کرا یاد می کنند

از حاضران بخیر نکردند خلق یاد
از یاد رفتگان همه کس یاد می کنند

مور بی آزار دایم خون خود را می خورد | خانهٔ پرشهد میخواهی بروز نبور باش

صائب — نرمی ز حد مبر که چو دندان مار زخت
هر طفل نی سوار کند تا زیانه اش

آرام اگر نمی برد از طمع دل چرا | هر روز جای خویش گدا میکند بدل

صائب — با خواب امن دولت اگر جمع می شود
شب شاه جای خویش چرا می کند بدل

صائب — دور دستان را باحسان یاد کردن همت است | ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

ثاقب — فیض در دوری رسد از منعمان نی در حضور | از مه و خورشید آنمعنی بود روشن مرا

همان.

عرفی
جهان بگشتم و در وا مهیچ شهر و دیار
نیافتم که فروشند بخت در بازار

سعید
ز مفلسی چو نباشد بدست یک دینار
چه سود گر بفروشند بخت در بازار

خاشع
روز حساب گیرم از من حساب گیرند
چون در شمار آید حرفیکه در شمار است

طاهر
ز خورده گیری روز حساب آزادم
ورق سیاه چنان کرده ام که نتوان خواند

سعدی
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ

بنیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

نیست چون ترک تکلف زینت روشندلان
گر لباس اطلس است آئینه عریان بهتر است

کلیم
نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر
بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را

صائب
بیجوهران عزیز سه تمکین نمی شوند
افزون نمی شود ز گرانی بهای سنگ

امین
بیجوهران به تربیت آدم نمی شوند
شبنم ببوی گل نتواند گلاب شد

صائب
از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان
نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج

هلالی
هر جا تواضع هست دلیل نجابت است
تیغ اصیل را بخمیدن توان شناخت

سالها باید که تا یک نطفهٔ اندر رحم
صف شکن گردد بمیدان یا عروس انجمن

سالها باید که تا یک مشت پشم آید بدست — صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن

از بهر قطع کردن نخل حیات من
چون آرهٔ دو دم نفس اندر کشاکش است

دو را ز تو زیستن چه بود آرزو مرا — دم همچو خنجری گذرد از گلو مرا

غافل مشو ز حلقهٔ تسبیح شمارن
زان دام بنه پیش که از دانه گذارند

زاهد شهر ما عجب مرغیست — دام کرده ز دانهٔ تسبیح

انکه شیران را کند رو به مزاج
احتیاج است احتیاج است احتیاج

در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود — میشود چون زال عاجز در نبرد احتیاج

منزل هر مشرب و ملت سرای کوی اوست
انتهای راه هفتاد و دو ملت سوی اوست

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

جست آب را سکندر و شد خضر کامیاب
روزی بقسمت است نکوشش در این مرا

صائب

جامی

مقنوی

نیاز

حافظ

صائب

تهی دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل
که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را

یکی صد شد فروغ حسن گل از صحبت شبنم
چراغ نیک بختان روشنی از آب میگردد

صائب

در چراغ دیده من آب روشن می شود
بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود

اعجاز

اختلاط ناموافق سدّ راه سالک است
فلفل از پیروان مانع می شود کافور را

موید

صحبت ناجنس کامل را نسازد بیدماغ
تلخی فلفل کجا ناخوش بود کافور را

صائب

خون در تلاش جامهٔ الوان نمی خوریم
سالی بس است کعبه صفت یکقبا مرا

ناصر علی

چون مردمان دیده ندارم سر لباس
تا زنده ام بس است همین یکقبا مرا

ناکسی گر از کسی بالا نشیند عیب نیست
حسن بود بالای دریا زیر دریا گوهر است

قل هو الله که وصف خالق ماست
زیر تبّت پیدای ابی لهب است

صائب

طوطی ز معنی سخن خویش غافل است
هر کس سخن دراست سخن دان نمیشود

غنی

فیض سخن باهل سخن گو نمیرسد
از نافه بوی مشک بآهو نمیرسد

صائب
شعر نکو عمر فراوان دارد
قول مردان جهان است سخن جان دارد

نظامی
سخن گر نجانست بنگر بهوش — چرا آدم مرده ماند خموش
سخن گفتن و بکر جان سفتن است
نه هر کس سزای سخن گفتن است

غنی
نه هر بی حاصلی با خود خیالی کرد مضمون شد — نه هر کس مصرعی چون شعر موزون کرد موزون شد
ز مضمون دزدی یاران نمی باشد غمی مارا
چنان هستیم مضمون را که نتواند کسی بردن

سلیم
عیب شاعر کی شود ظاهر سلیم از شعر فهم — با محک نشناخت هرگز کس زر دزدیده را

غنی
از تنزل پست فطرت را نبا شد هیچباک
بیم افتادن نباشد هر کجا باشد نی سوار

صائب
از دلیل پوچ دایم جاهلان در زحمت اند — کودکان را مانده سازد نی سوار پیشتر

حزین
بر و شند لانی بر آورد مے
که یک مرد دانا به از عالمے

نکه دار فرصت که عالم دمیست — دم پیش دانا به از عالمیست
سر نوشت و اژگونه راست می سازد نماز
نقش معکوس نگین از سجده میگردد درست

توان بطاعت حق یافت رو سفیدی حشر
که سجده رنگ سیاهی برد ز روی نگین

برصدر بود چشم تواضع طلبانرا — آسوده بود هر که بپایا نه نشیند

صائب

تلاش صدر در بیرون در بگذار و خوش بنشین
که بر بالانشینا بیشتر جا تنگ می گردد

سعدی

تواضع ز گردن فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

رسا

عجز با وصف کمالست دلیل عزت
ورنه افتادگی از خار و خسی می آید

سعدی

تواضع کند هوشمندی گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

صائب

از تواضع میشود ظاهر عیار رنگی
حجت قاطع بود از میوها افتادگی

سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد — قند در هم شکست از چرب و نرمی خوی شیر

صائب

چرب و نرمی رتبه دارد که با اجرای حکم
مینماید زیردست خویش روغن آب را

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد — که نخل شاخ پیوندی ز اول بر ندارد

صائب

بعهد ما که آمیزش کدورت بار ما آرد
عجب دارم که از پیوند نخلی خوش بر گردد

صائب
میکنم شکر بخیلان از کریمان بیشتر
کز ره امساک حفظ آبرو میکنند

کلیم
کرم ز بخیل به اما بخیل به ز کریم
بخیل هر آئینه کس را گدا نمیخواهد

رشید
در ره همت نباید بود رشید اگم ز شمع
سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

اهلی
نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن
سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

غالبا مرد بخت خفته ما
ورنه خواب این قدر نمی باشد

خالص
نشد بیدار بخت خواب ناکم جای افسوس است
قیامت گرچه برپا کرده ام نالیدن مارا

خجل از چشم حبابم که بدین ظرف تنک
آنچه در کاسه خود داشت بدریا بخشید

از حباب آموز همت را که با صد احتیاج
خالی از دریا برون آرد سبوی خویش را

سیادت
همت نکشد منت دینار و درم را
زانگونه که حاجت به نقط نیست کرم را

غرفی
اقبال کرم میکند ارباب همم را
همت بخورد نیشتر لاؤ نعم را

چشم همت داشتن از صفحه گردون غلط
نان خشکی دارد آنهم صبح هست و شام نیست

	جز قرص مهش در کف چرخ قدیم نیست گر صبح نمیهد بمیان شام می برد	حزین
هر لحظه فلک بعبثی از پرده برآرد	این پیر خرف بین چه قدر طفل مزاجست	حزین
	فلک بجنگ فگنده است تا جداران را خروس بازی این پیر را تماشا کن	سلیم
تپیدن سوختن بر خاک و خون غلطیدن و مردن	بحمدالله که در دعاشقی تدبیر دارد	نعمتخان عالی
	تپیدن گریه کردن رفتن از خود مردن از حسرت کم است افسوس عمر و کار ها بسیار عاشق را	
شاه راه عدم چه هموار است	چشم پوشیده میتوان رفتن	محتشم
	ایکه از دشواری راه فنا ترسی مترس بسکه آسانست اینره میتوان خوابید و رفت	کاشی
نوجوانی بخاک می جویم	بی سبب نیست قامت خم ما	عارف
	ای جوان بر قامت خم گشته پیران مخند رفته رفته زندگی بار گرانی می شود	واثق
فروغ شعلهٔ ادراک در پیریست کم پیدا	بود امنیتی پنهان ز شمع صبح دم پیدا	غنی
	لازم پیریست صائب برگزیدن حواس پیش ره نتوان گرفتن لشکر شکسته را	صائب

بیدل
بیدل بخاک ساری خود ناز می کند
ای در غبار دل ز خیالت دفینها

بیدل
مارا محبت تو همان خاکسار ساخت
ویرانه را غنا نرسد از دفینها

خسرو عیسی اگر بکه برفت ع
چون بیاید هنوز خر باشد

خسرو عیسی اگرچه هست خری
بر خر دیگران شرف دارد

حاجب
آنانکه دل بغیبت ما شاد می کنند
باری بدان خوشم که مرا یاد می کنند

کاشی
در بند آن نیم که بدشنام یا بعیب
یادش بخیر هر که مرا یاد می کند

دولت چو یافت بد گهر از وی کناره کن
درنده تر شود چو سگ سفله سیر شد

غنی
مید هد آزار مرد سفله چون شد مال دار
نیش پیدا میکند چون مور گردد بال دار

غنی
مرد در بزم دشمن گرچه جانبخش است عالم را
که میرد آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد

دل منه بر الفت دشمن که تا گرم است آب
گرچه میجوشد بآتش ایک با او دشمنی است

فصل ۱۰۰ در الف نصایح

در آغاز بسم الله اولی تر است — با نجام هر کار او رهبر است — نظامی
علم چون آموخت سگ رستار ضلال — میکند در بیشه ها صید حلال — معنوی

باندک مایه از علم نتوان ره بحق بردن — اشرف
چو آب افتد تنک بیدست و پا سازد شناور را

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی — سعدی

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز — صائب
دست گیر ناشناور دست بالا کردن است

تسکین دل ز صحبت روشندلان طلب — آئینه بیقراری سیماب می برد — محمور

نسبت پاکان طلب کن در پی ایشان مرو — ناصر علی
غرق دریا میشود فرعون موسی پیشواست

جاهل بخموشی مگر از عیب برآید — جز بستن لب نیست دوا بوی دهن را — واصل
صائب گهر سنگ زدن بی بصیرتیست — ضایع کن بمردم بیهوده پند را — صائب

بدار عزت موی سپید پیران را — زجای خویش بتعظیم صبحدم برخیز — صائب
گر حق طلب کنی سگ اصحاب کهف باش — بگذار همنشینی اصحاب فیل را — متین

می شود تبدیل خوی بد ز صحبتهای نیک — احقر
سرکه میگردد اگر افتد نمک اندر شراب

به بد گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گوئی سخن هم بدی — سعدی

عارف
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی — فزون گردد شش کبر و گردن کشی

صائب
خواهی که بی حساب بجنت ترا برند
صائب نفس شمرده زن و بی حساب باش

صائب
چون یوسف از امد و خسیسان مرو از راه — گر چاه برارند و بازار فروشند

صائب
خرد مشمار گنه را که گناهیست بزرگ — گندمی کرد ز فردوس برون آدم را

بیرنگ
تو ان بطاعت حق یافت رو سفیدی حشر
که سجده رنگ سیاهی برد ز روی نگین

صائب
گوش اگر داری در پستان سر اهر غنچه — میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا

معصوم
من از چه پیش مرده دلان سر فرو برم
چون سجده بر جنازه بنا شد نماز را

صائب
تیغ بر مرده کشیدن ز جوان مردی نیست — غیبت مردم پیشینه نمی باید کرد

سعدی
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش — نگوید سخن تا نه بیند خموش

مخفی
نظر بعیب کسان از کمال بی بصریست — بعیب خویش نظر کن که عین بینائیست

مغنی
تا که شاهین زبانت تیز از دی دو گوش
سخن خویش نسنجد بسخندان مفروش

صائب
پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدن است — عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی

سرخوش
تن مده اختلاط چسپان را — جامه تنگ زود پاره شود

صائب
برآن گروه حرام است خاموشی صائب
که کار خلق تواند از زبان کردن

گفر است در طریقت ما کینه داشتن
آئین ماست سینه چو آئینه داشتن

صائب
یکسان بخوب و زشت جهان میکند نظر
آنرا که همچو آئینه هموار کرده اند

صائب
خشم است خوردن من و عیب است پوشم
ایمنست از زمانه لباس غذا مرا

سعدی
هر آن کس که گردن بفرمان دهد
بسی برنیاید که فرمان دهد

صائب
سواد فقر می بخشد حیات جاودان صائب
درین ظلمات نباید غافل از آب بقا بودن

صائب
بزرگ اوست که بر خاک همچو سایهٔ ابر
چنان بود که دل مور را نیازارد

صائب
پیش دانا از تمامی علمها بالاتر است
خویش با دانش بسیار نادان ساختن

صائب
آه هوا پرست بمقصد نمیرسد
نتوان زدن بتیر هوائی نشانه را

صائب
از خود آرایان نمیاید بصیرت چشم داشت
عیب پیش پا نیاید در نظر طاؤس را

غنی
بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست
پای بوس سیل از پا افگند دیوار را

صائب
در تواضع میشود ظاهر عیار پختگی
حجت قاطع بود از میوها افتادگی

صائب
دشمن خون خوار را کوته ز احسان ساز دست
هیچ زنجیره از شیری نباشد شیر را

غنی
سنگین دلست هر که بظاهر ملایم است — پنهان درون نیپه بگر پنبه دانه را

حافظ
آسایشی دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

صائب
بحسن خلق دلها را مسخر میتوان کردن
با ین عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن

صائب
دیدی از اخوان چه خواریها عزیز مصر دید — از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

صائب
ز اتفاق گس شهدی شود پیدا — خدا چه لذت شیرین در اتفاق نهاد

صائب
از علایق فارغند آزادمردان همچو سرو — خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

مخلص
پاک طینت کامل از تنهانشینی می شود
قطره گوهر از ره عزلت نشینی میشود

سعدی
مکن عمر ضایع بافسوس حیف — که فرصت عزیز است و الوقت سیف

صائب
این که روزی بی تردد می رسد افسانه ایست
پنجهٔ کوشش کلید رزق را ندانه ایست

سعدی
هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت منزل بدیگری پرداخت

صائب
در وطن گر میشدی هر کس بآسانی عزیز — کی ز آغوش پدر یوسف به کنعان آمدی

صائب
بود همت پر و بال آدمی را — مباد اطایری پر کنده باشی

رایق
هنر شرط است ای عالی نسب بهر گران قدری
که قیمت یکدرم گل را بود دینار عطرش را

هیچ کاری گرچه صائب بی تامل خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

صائب

اوج دولت جای بازی و نشاط لهو نیست — از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص
از بهر قطع کردن نخل حیات من — چون اژدهٔ دو سر نفس اژدر کشاکش است
تا ز اینقدر نعمت دنیا ز بهر چیست — این تحفه را بدست تو در خواب داده اند

صائب

نیست ممکن نشود دخل ز ریزش افزون
دانه در خاک یکی صد بشود از افشاندن

صائب

دوردستان را باحسان یاد کردن همت است — ورنه هر نخلی بپای خود ثمر افکند

صائب

دستیکه ریزشی نکند شاخ بی بر است — نخلیکه میوه ندهد خشک بهتر است

صائب

تنگدستی فی الحقیقت مایهٔ دیوانگی است — بید از بیحاصلی در باغ مجنون میشود

کلیم

دست سئوال پیش کسان کردهٔ دراز
پل بستهٔ که بگذری از آب روی خویش

صائب

درخشک سال آب گهر کم نمیشود ع — بخل فلک باهل قناعت چه می کند

صائب

کاسهٔ خود پر کمن ز نهار از خوان کسے — داغ از احسان خورشید است بر دل ها مرا

غنی

سجدهٔ آدم نکرد ابلیس از فرمان حق — میکند آدم سجود او بفرمان طمع ع

سلیم

شکایت از ستم چرخ ناجوان مردیست
که گوشمال پدر خیر خواهی پسر است

صائب

مخلص
قرض از کریم کن که وفایش گرفتنی است | مانند قرض روزه ادایش گرفتنی است

صائب
رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار دنیا
گذندی نیست از دنیا جز انگشت شهادت را

صائب
مردان عنان بدست توکل داده اند | تو سست عزم در گره استخاره ۴

صائب
کفر نعمت میکند رزق حلال خود حرام | طفل از پستان گزیدن میکند خون شیر را

صائب
رزق فرزندان حوالت کن بخیر الرازقین | چون کبوتر تلمه بیرون از گلوی خود میار

صائب
بی مگس هرگز نباشد عنکبوت | رزق را روزی رسان پر میدهد

صائب
رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب | میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما

واعظ
لایق مجلس نباشد هر که خند د بی محل
کفش چون دندان نماشد میکنند از پای دور

صائب
دوستی با ناتوانان مایه روشندلیست | موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

صائب
آن ناکسان که فخر باجداد می کنند | چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند

جمیل
گر سلامت خواهی خویشی در شکست دل مکوش
شیشه چون بشکست کار تیغ و خنجر می کند

عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست | این رشته را مسوز که چندین درازنیست

مرد حق محکوم نادان گر شود بیقدر نیست
عزت مصحف زدست انداز طفلان کم نشد

نمبر ۱۱ از خراط

از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه
چون گستاز رشته سوزن زود خود را گم کند — صائب

بحر فیاض هیچ کس انگشت اعتراض منه
که مستفیض شود از تو وعدو گردد — صائب

جادهٔ سر منزل ما راستی است
چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود — بیدل

صائب نصیحتی است ز صاحبدلان مرا
تا صلح ممکن است مکن اختیار جنگ — صائب

سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش
با وقت خوش بسیر و تماشا چه حاجت است — صائب

اگر راحت طلب باشی اسیر رنج خواهی شد
که خفتن برق باشد خرمن چین زلیخا را — ماجد

پیوند عمر بسته بمویی است هوشدار
غمخوار خویش باش و غم روزگار چیست — حافظ

دل چو غافل شد ز حق فرمانپذیر تن شود
میبرد هر جا که خواهد اسپ خواب آلوده را — صائب

پا منه بیرون ز حد خویش تا بینا شوی
نیست حاجت با عصا در خانهٔ خود کور را — صائب

میتوان کرد با آهسته رویها هموار
گرچه از سنگدلان روی زمین هموار است — صائب

اندیشهٔ مستی نکند هر که شراب است
کابادی اینطایفه موقوف خراب است — صائب

دور نشاط زود بانجام میرسد
یکهفته شادمانی گلذار عیش نیست — حافظ

پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفتا
فی قربها عذاب و فی بعدها سلام — صائب

اگر حجاب نمی از خدا فرشته شوی
چنانکه میکنی از مردمان حجاب اینجا

صائب
حسد با اهل حسد کار می کند صائب — چنانکه آتش سوزنده میخورد خود را

صائب
فراموشی بدولت لازم افتاد است یارا را — کجا برچرخ عیسی رود مندانرا بیاد آرد

صائب
بگذر زجمع مال که زنبور بی نصیب — با خویشتن زشان عسل نیش میبرد

صائب
چونکرم بر بشیم نظر از مرگ میپوشان
در زندگی ز پیرهن خویش کفن بساز

صائب
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی — از غیب رسولیست برای طلب تو

صائب
چو موسفید شود دست از خضاب بشوی — نهان بکن بشب تیره صبح انور را

صائب
دشنام خلق را ندهم جز دعا جواب — ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم

صائب
ز آمیزش بجان نشود طبع راست کج — از اتصال حرف الف خم نمی شود

مخزن
شناور را بطوفان بلا تسلیم میباید
هجوم موج دریا خسته سازد سینه زوران را

اثر
شود می سرکه اما سرکه هرگز می نمی گردد — بپاکان نسبت آلوده دامانی خطا باشد

صائب
تنگ دستی راست سازد نفس کج رفتار را — پیچ و تاب از وسعت ره میفزاید مار را

صائب
از خلق تنگ بر تو جهان تنگ گشته است
بیرون ز پای خویش کن این کفش تنگ را

صائب
ایمن ز کج روان نتوان شد بهیچ حال — خط بر زمین ز رفتن خود مار می کشد
چشم کرم مدار ز ابنای روزگار — دشوار میدهند جواب سلام را

عقل صیقل دیدگان شمشیر جوهرداده است — صائب
مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن
شاه و گدا بدیده دریادلان یکیست — صائب
پوشیده است پست و بلند زمین در آب

هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک وجود — ورنه چون پهلو تهی سازد بستر بیگانه را — صائب
مکن مشورت نفس زن صفت کاری — اگر مردی و مردانگی نشان داری — صائب
گفتار دلخراش نبازک دلان فقر — مینا براه آبله پایان شکستن است — صائب

یک حرف بشنو از من و در خلد سیر کن — صائب
در مجلسیکه گوش توان شد زبان مباش

هرکسکه بی رفیق موافق سفر کند — باخود هزار قافله تشویش می برد — صائب
مکن هرگز قبول کدخدائی — کزو تا زنده باشی بنده باشی — صائب
بشوی دست زدرد و نماز و قت طعام — ز انتظار مکن خون بدل جماعت را — صائب
مرد میدان نکشد منت کس را واقف — بهر آبست بجا تیغ به باران محتاج — واقف
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نه کرد — سعدی

خنده روبودن به از گنج گهر بخشیدن است — صائب
تا توانی برق بودن ابر مینائی مباش

زبان تیغ به نرمی نمی شود کوتاه — ملایمت بحریفان بجیا عبث است — حزین

صائب
بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم
که من در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم

غنی
با صافدل مجادله با خویش دشمنیست
هر کس شد آئینه خجسته بخود کشد

صائب
در زیر بار رقص نماند کف کریم
با دستگیر خلق خدایار می شود

صائب
از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ
هر کرا برداشت صبح از خاک شام افتد بخاک

صائب
بمغرب میتواند رفت دیگر وز از مشرق
گذارد هر که چون خورشید گامی آستینش

امین
نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد
اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

دوستان با رنگ مزاج و ما سبے نازک مزاج
چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند

صائب
با او ب با همه سر کن که دل شاه و گدا
در ترازوی مکافات برابر باشد

صائب
گریها در پرده دارد خنده های بیشمار
خنده بی اختیاری برق باران آورد

صائب
پیش و پس اوراق جهان بیم نفس نیست
خوشدل چه بعمر خود و مرگ دگرانی

صائب
ز فکر بیش و کم رزق غم مخور صائب
که راه طی شود و توشه در کمر ماند

صائب
ما بروی تلخ صلح از هر دو عالم کرده ایم
چشم شور خلق را بر خویش زمزم کرده ایم

صائب
ریخت چون دندان بجز مردن نباشد چاره
کاروان هر جای بار انداخت آنجا منزل است

صائب
نفس را مگذار پا از حد خود بیرون نهد
میشود گم طفل چون از خانه می آید برون

فیض

صائب	خمیس خرج کن نفس خود که بسته اوست		در رشته نفس گهر آبدار عمر است
عالی نعمتخان	من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش		
مخفی	با دشاهی بحضور قلب با رخاطر است		دل چو برجا نیست گو تخت سلیمانی مباش
صائب	مهمانی مردم مرد اگر بروی کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را		
صائب	چو خواهد بخش کردن مرگ مالت		همان بهتر که خود بخشنده باشی
سعدی	به بی رغبتی شهوت انگیختن		بر غبت بود خون خود ریختن
مسرت	بوقت لقمه خوردن این مسرت گفت لبهایم		که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را
صائب	ساده لوحی گرد وا انگیز شهوت می کند میکند بیدار دشمن را بقصد جان خویش		
صائب	در زمانه با طل کسیکه حق گوید		برای خویش چو منصور ریسمان تابد
صائب	نیست مفلس را ز قرب اغنیا خر پیچ و تاب		رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
حزین	به پستان آمدن خون جگر را شیر میسازد		جوانرا یکدم اندوه غریبی پیر میسازد
سرخوش	کار چون با ناقص افتد دست بردار از کمال همزبان لال را ناچار باید گشت لال		
صائب	حد شرعی مست بیدردانی آرد بهوش		نیست پروای ز چوب دار منصور مرا

صائب
شد نفس بد گهر زمدار اگزنده تر | ز احسان نمیشود سگ دیوانه آشنا

صائب
هوشمند یکه بهنگامه مستان افتد | مصلحت نیست که هوشیار نماید خودرا

سعدی
هرآن کو بر دنام مردم بعار | تو چشم نکو گوئی از وے مدار

عاقل
از خوشامد میفزاید در تنکظرفان غرور | شیشهارا بی نفس سامان بالیدن نخاست
از در حق بدر خلق مبر حاجت خویش | شکوه از یار با غیار نمی باید برد

مشوق قانع به تحسین زبان از مستمع صائب
که دل برخواستن از جای تعظیم سخن باشد

مخلص
عیب ما هم گر بکاوی نیست خالی از هنر | باز میدارد تکبر از ریا مغرور را

اثر
چو رزق اهل کمال است منحصر | غم نیست از خسوف مه ناتمام را

اثر
ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرور | آورند از دست در وقت وضو خاتم برون

صائب
چیزی بروی هم نه نهادیم در جهان | جز دست اختیار که برهم گذاشتیم

صائب
شوق در هر دل که باشد رهبری در کار نیست | سیل بی راهبر بدریا میرساند خویش را

صائب
ز سادگیست بفرزند هر که خود سند است | که مادر و پدر غم وجود فرزند است
سخت گفتن بجهل به ز خوشامد باشد | هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

نه هر آهی قبول افتد نه هر اشکی اثر دارد
یکی گوهر شود از صد هزاران قطره نیسان را

جز ندامت حاصلی در الفت خوبان نبود		از میان بیوفایان چون وفا برخاستم	وفا
سر برآوردی بدولت پای مردی کن بلطف دست رس دادت خدا او فتادگانرا دستگیر			صائب
از بلهوس محبت قلبی طمع مدار		نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را	صائب
حضور قلب بود شرط در ادای نماز		حضور خلق ترا در نماز می آید	
کار موقوف بوقت است چون وقت رسید		خواب از بند رهانید مه کنعان را	صائب
روزی اگر نمیرسدت تنگدل مباش		روشکر کن مباد کزین هم بتر شود	حافظ
یکبار آبروی ز روئیکه ریخت ریخت		در برگ گل دوباره که آرد گلاب را	بیخود
حرف بدگو باز میدارد ز بدگوئی مرا		میکند هموار سوهان گرچه خود هموار نیست	
چون بلائی میشود نازل من چین جبین		در بروی میهمانی غیب بستن خوب نیست	صائب
مریض مصلحت خویش را نمیداند		تلخ و شور طبیب زمانه قانع باش	
چون سیاهی شد ز موهشیار میباید شدن صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن			صائب
میکند موج حوادث رخنه چون جوهر در او		گر حصار خانه از فولاد خواهی ساختن	
همت پیران کشاید کارهای سخت را		رخنه در خارا کند تیر کمان صد منی	
چشم پوشیدن ز دنیا قابل افسوس نیست در منظر خواب پریشان گر نباشد گو مباش			صائب

صائب
عنان بدست فرومایگان مده زنهار — که در مصالح خود خرج می کنند ترا

غنی
عشق حقیقی ست مجازی مگیر — این دُم مار است ببازی مگیر

صائب
قوت بازو نیاید بی صفائی دل بکار — تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست

صائب
نیست تا پاک از غرضها در سخاوت سودنیست — در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست

کلیم
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی — یا همچنین از سر عالم توان گذشت

صائب
یکدیدن از برای ندیدن بود ضرور — هرچند روی مردم عالم ندیدنیست

صائب
در جهان از ظاهر آرائیست انسان قیمتی — مصحف از خوش خط نباشد نیست چندان قیمتی

کلیم
کریم اوست که خود را ذلیل می داند — عزیز اوست که خود را ذلیل میداند

بساطی
سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت — که زاغ از خورش استخوان همانشود

غنی
نماز قصر فرمودند در غربت ترا یعنی — براه دوست میباید یکی کردن دو منزل را

غنی
مکن با دوستان از آشنائی اختلاط افزون — در آید چون درون دیده مژگان خار میگردد

غنی
چون محبت در میان باشد تکلف گو مباش — شیر ما در در حلاوت بنیاز از شکر است

غنی
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمیباشد — بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن

صائب
روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن — انگشت خود بوقت ضرورت مکیدن است

عالی نعمتخان

چون شکم نامرد را پر شد تواضع را گذاشت
زن چو آبستن شود داور اخمیدن مشکل است

کلیم

پاک طینت را بکین کس نباید گرد کرد
بهر خون ریز از طلا شمشیر نتوان ساختن

ناصر علی

دنیا خوش است لیک باندازهٔ وجود
پیراهنی زیاده ز قامت برید نیست

زبد گوهر نیاید هیچ گه ترک بدی کردن
نگردد کند دندان از گزیدن مار افعی را

شفیع

نتوان شناخت نیک و بد هر سرشت را
هرگز کسی نخواند خط سرنوشت را

راضی

چون پسر بیهوده گرد افتد علاجش راندن است
چون زجا جنبید دندان چارهٔ او کندن است

فایق

عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر گردد
که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بو را

بیگ

بازگردیدن ندارد سود جاهل را ز جهل
قلب نادان گر کنی صد بار نادان میشود

راحت دنیا بنابی تا نسازی با دروغ
شب اگر خوابت نیاید گوش بر افسانه باش

دشمن زندگیست موی سفید
روی دشمن سیاه باید کرد

فرید

سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب رو است
میخ را در دیده نتوان کوفتن گو از زر است

صائب

معیار دوستان دغل روز حاجت است
قرضی بر سم تجربه از دوستان طلب

صائب

بر زور خود منازکه یک مشت بال و پر
در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

زدوستان زبانی مدار چشم وفا
زبرگ بید محالست بر توانی یافت

صائب
با تعلق سجده در درگاه حق مقبول نیست
از دو عالم دست شستن این عبادت را وضوست

صائب
عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت
از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

صائب
گرچه در ظاهر اسیر چار دیوار تنی
رخصت جولان برون زین حصار داده اند

صائب
بخود محتاج خواهد پست فطرت دردمند ما را
طبیب از صحت بیمار خود رنجور میگردد

مخمس
ای نوجوان زنهار بر موی سفید ما
کاین ابر پریشان بر لب بام میرزید

صائب
ما بجای توشه دل برداشتیم از هر چه هست
با رسنگین راه عقبی برندارد بیش ازین

صائب
از مزار اهل حق بجز دولت عقبی مخواه
زینهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه

صائب
کوته اندیشیکه خیز از مال مردم می کند
دست و دامان تهی برگرد از بازار خیز

صائب
کاهش و افزایش این بیشه با یکدیگر است
میخور و افیون ترا چندان که افیون میخورد

کدورت پیشتر آنرا که جوهر بیشتر دارد
نمیباشد غبار رنگ هرگز تیغ چوبین را

فریب پرورش باغبان مخور ای گل
که آب میدهد اما گلاب می گیرد

صائب
نان تو پخته است بهر جا که میروی
صائب زبان خویش اگر گنده می کنی

صائب
ابر مظلم تیره گرداند جهان را دردمی
یک ترش رو تلخ سازد عیش را بر عالمی

صائب
گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد
ز مزم کعبهٔ دل دیدهٔ پرنم باشد

صائب
دعوی حق را کند باطل گواه بی شعور
عذر نامقبول ثابت میکند تقصیر را

قابل درین زمانه ز آدم نشان مخواه		چندین هزار سال ز آدم گذشته است	قابل
هر که خود تربیت خود نه کند آدم نیست آدم آنست که او را پدر و مادر نیست			آرزو
عزت بکیمیا ندهی آبروی خویش		آب گهر بخاک فرو شد کسی چرا	عزت
بسر دو گرم جهان خاطرت چو راضی شد		تمام عمر ترا آب سرد و نان گرم است	سلیم
بخانه که در او بی تکلفی فرش است		توان چو صورت آئینه رفت بی تکلیف	
از خس و خار غرض گر پاک باشد سینها		هیچ باغ دلکشا چون دیدن احباب نیست	صائب
در مگر بستن مضمون رنگین لطف نیست کم دهد رنگ ار کسی بند حنای بسته را			غنی
رنجش دریادلان را احتیاج عذر نیست		زخم روی آب کی محتاج مرهم میشود	صائب
عیب است ولیکن هنر است از موری		پای ملخی پیش سلیمان بردن	
شنوندا اهل بصیرت از برای دیگران مخزون		گر فتاد بلا گر دل شود از دیده آب آید	خالص
مرد از حاضر جوابی صاحب تمکین شود		میرسد در گوش ما را این صدا از کوهسار	فرحت
نا امید بکف چو طائر عشرت ز دست رفت		رنگی ز رخ پریده کسی را شکار نیست	فرحت
هر چه باید آدمی با خویشتن آورده است خواب چون افتاد سنگین بستری درکار نیست			صائب
از طبع بار دیگر این نسخه شد مسجل		نقاش نقش آخر بهتر کشد ز اول	

شید | بیکدل کی توان اندیشهٔ دنیا و دین کردن | که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن
صائب | هر سری دارد درین بازار سودای دگر | هر کسی ننهد بآئین دگر دستار را
صائب | مرغ زیرک دام را دانه می بیند عیان | در حضور رهنوشگافان سبحه گردانی مکن
صائب | مکن اعانت ظالم ز ساده لوحیها | که تیغ سنگ فسان را سیاه رو سازد
حزین | بد از رفاقت نیکان نکو نخواهد شد | سموم را سر همراهی صبا عبث است

حافظ | درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد | نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

حزین | تعظیم گاو خر که بانسان حرام بود | اکنون فریضه گشت بما احترام او
سعدی | عاقبت گرگ زاده گرگ شود | گرچه با آدمی بزرگ شود
صائب | مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف | که پشه گرد برآورد از سر نمرود
صائبی | ز گفتن آشکارا میشود راز | نداند هیچ کس حال خموشی
سعدی | هر که را بر سماط بنشینی | واجب آمد بخدمتش برخواست
مطهر | مرد عالم گر پریشان حال باشد عیب نیست | قدر مصحف کم نگردد گر سراسر ابتراست

صائب | سگ ز صاحب روی گردان میشود چون سیر شد

غنی | نفس باشد در تنی دستی بفرمان بیشتر
میدهد آزار مرد سفله چون شد مال دار
نیش پیدا می کند چون مور گردد بال دار

جواب تلخ به نقد از لب ترش رویان — هزار بار به از قند انتظار آمد

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد — سعدی

هر چه بخشد عالم ناسازگیر دز تو — غیر عبرت هر چه گیری باز پس گیرد ز تو — صائب

نه بخشود هرگز خداوند هوش — بر آن بنده کو شد خداوندکش — سعدی

میشود خاموش از ترد امنی شمع حیات — دامن پاکست فانوس چراغ زندگی — صائب

گرت خون نا به گردد دل ز دست دوستان سعدی — سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آری

کسی را که سعی قدم بیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر — سعدی

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی — سعدی
چه حاجت است بگوید شکر که شیرینم

از ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بد گهر نیکوئی در وجود — سعدی
سخن بر بد به نیاید صواب — بوقت خودش داده باید جواب

به پیری گر نمی خواهی که محتاج عصا گردی — راسخ
زیا افتادگانرا در جوانی دستگیری کن

ز خلق ار چه ازار بینم بسی — نخواهم که آزار دارد کسی

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار — مخفی
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی

صائب
بشکر خنده شیرین میکند صائب دهانش را
کسی کز تلخی محرومی سائل خبر دارد

غنی
دانه چین از حرص گشتن دست از جان شستن است
شد صدف از آخر از آب گهر پیمانه پر

جامی
قبول صحبت نیکان اگر نه باری
یکی بکوش و زهم صحبتان بد بگریز

سعدی
به از روی زیباست آواز خوش
که آن حظ نفس است و این قوت روح

صائب
آهی که غم ز دل نبرد ناکشیده نیست
مرغیکه نامه بر نبود پر بریده نیست

سعدی
بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بیچیدنی کشد ناچار

صائب
مشو بمرگ زامداد اهل دل نومید
که خواب مردم آگاه عین بیداریست

صائب
در آن رهی که بمستی توان سلامت رفت
قدم شمرده نهادن دلیل هشیاریست

صائب
کیست از دوش کسی باری تواند برگرفت
گر همه عیسی است در بند خر بار خود است

صائب
ترک دنیا حق پرستی از برای آخرت
از هوای نقل کردن در هوای دیگر است

سعدی
کسی کرده بی آبروئی بسی
چه غم دارد از آبروئی کسی

صائب
از ته دیوار آسان است بیرون آمدن
دامن از دست گران جانان کشیدن مشکل است

صائب
اهل دل را بدل و اهل نظر را بنظر
دوستدار ان زمانرا بزبان باجست

دوستی و دشمنی با خلق صائب آفت است — از جدل آسوده شد هر کس ز مهر و کین گذشت — صائب
سنگ در دست و مار بر سر سنگ — خیره روئی بود قیاس و درنگ — سعدی
نیک سهل است زنده بیجان کرد — کشته را باز زنده نتوان کرد
بپرس هر چه ندانی که دل ز پرسیدن — دلیل راه تو باشد بغرد دانائی — سعدی

یافت دربی بصری گم شدهٔ خود یعقوب
دیده از بهر که گرفتند بصیرت دادند

ند هر مرد هوشمند جواب — مگر آنگه کز و سوال کنند — سعدی
بدار از نیک دارای هر دو شیار — که نیکان خود بزرگ و نیک روزند — سعدی
از حاضران بخیر نکردند خلق یاد — از یاد رفتگان همه کس یاد می کنند — صائب
پند گیر از مصائب دگران — تا نگیرند دیگران ز تو پند — سعدی
مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوش دل کند کار بیش — سعدی

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

گر نیابی بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد و بس — سعدی

دم ز خواهش چون صدف شد دم عیسی شود
دست چون شد از طمع کوته ید بیضا شود

بزرگان مسافر بجان پرورانند — که نام نکوئی بعالم برند — سعدی

سعدی
خدا ترس باید امانت گذار — امین کز تو ترسد امینش مدار

سعدی
جوان مرد و خوش خلق و بخشنده باش — چو حق با تو باشد تو بر خلق باش

سعدی
چو خواهی که نامت بود در جهان — مکن نام نیک بزرگان نهان

سعدی
خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن

صائب
حاشا که خلق کار برای خدا کنند — تعظیم مصحف از پی نقش طلا کنند

کلیم
در قفس با بلا و پائینی نمی‌باشد کلیم — آستان و مسند دنیا برد انا میت

سعدی
ترا این قدر تا بمانی بس است — چو رفتی جهان جای دیگر کس است

صائب
دل بهیده دارد از سخن چشم سعادت — از سایه خود فیض کجا بال همابرد

سعدی
خدا دوست را گر بدرّند پوست — نخواهد شدن دشمن دوست دوست

سعدی
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بد مرد را نیکی آمد به پیش

صائب
عیش در زیر فلک با تنگ چشمان مشکل است — شهد نتوان در میان خانهٔ زنبور خورد

سعدی
چو زور آوری خود نمائی مکن — بر افتاده زور آزمائی مکن

سعدی
نصیحت چو خالی بود از غرض — چو داروی تلخت دفع مرض

صائب
چو در شکست خود امید نصرت است — احباب در شکستن اعدا چه دیده اند

سعدی
ستایش کنایان نه یار تو اند — ملامت کنان دوستدار تو اند

صائب — داغ دشمن کامی از دوران کم فرصت ندید / دوستانرا هر که در ایام دولت یاد کرد

صائب — اهل حق فارغ از اندیشهٔ باطل باشد / عمر نادان به تمیز حق و باطل گذرد

صائب — عارفان طفل ثنا از سعد و نحس انجم فارغ اند / صلح کل با ثابت و سیار انجم کرده اند

سعدی — کسیرا که عادت بود راستی / خطائی رود در گذارند ازو

سعدی — بسا اهل دولت ببازی نشست / که دولت ببازی برفتش ز دست

سعدی — گرت چشم خدا بینی به بخشند / نه بینی هیچ کس عاجز تر از خویش

سعدی — کسے بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر

سعدی — منه در میان را ز با هر کسے / که جاسوس همکاسه دیدم بسے

صائب — پیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست / مرغ زیرک می کند در حلقهای دام رقص

سعدی — دعاے ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

سعدی — کنون گر بزندان برندم اسیر / نباشد کسم از دوستانم نصیر

سعدی — الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همین چون بگرید یتیم

صائب — نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت / هر طفل نی سوار کند تا زیانه اش

سعدی — زر از بهر خوردن بود ای پسر / برای نهادن چو سنگ و چه زر

صائب
این زمین و آسمان گردی و دودی بیش نیست
از دخان صائب مپندیش از غبار اندیشه کن

صائب
گوی سبقت هر که بردازدیگران مرد است مرد
ورنه هر زالیست رستم چون شود میدان تهی

سعدی
مکن بد که بدبینی از یار نیک
نروید ز تخم بدی بار نیک

سعدی
تهی دست رخ بر دیان پیچ
که بی پیچ مردم نیرزد بهیچ

صائب
چنان که از نمک افزون شود جراحتها
یکی هزار ز پرسش شود مصیبتها

سعدی
من آنجا کنم دست حاجت دراز
که دانم نگردد تهی دست باز

سعدی
بمرد آخر و نیک نامی ببرد
زهی نیکنامی که نامش نمرد

صائب
از زخم زبان نیست گریز اهل رقم را
بیچاک که دیده است گریبان قلم را

سعدی
بخور هر چه آید ز دست طبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب

سعدی
بر انداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد

سعدی
نه هر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بجاهست و منزلت بقدر

صائب
مستغنی از دلیل بود دل چو آگه است
ننمود کس به قبله نما قبله گاه را

سعدی
گنه گار اندیشناک از خدا
به از پارسائی عبادت نما

صائب
گرچه دست اهل دولت هست در ظاهر بلند
دست ارباب دعا بالاترین دستهاست

هر آن کسکه جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفان خورد — سعدی
عرض مطلب میکند کوتاه طول عمر را — آبرو حفظ حیات جاودانی شد مرا — صائب

میتوان از سست پیوندان بآسانی برید
در جوانی از دهن دندان کشیدن مشکل است — صائب

نه آئین عقل است و رای خرد — که دانا فریب مشعبد خرد — سعدی
مکن سعیدیا دیده بر دست کس — که بخشنده پرودگار است و بس — سعدی
کلید ظفر چون بنا شد بدست — بباز و در فتح تتوان شکست — سعدی

هر که چون رشته ز باریک خیالان گردد
روزیش تنگ تر از رشته سوزن باشد — صائب

نه دانا بسعی اجل جان برد — نه نادان بناسازخوردن مرد — سعدی
چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست — سعدی
نکردند در دست من اختیار — که من خویشتن را کنم بخت یار — سعدی
درختیکه بیخش بود برقرار — بپرورکه روزی دهد میوه بار — سعدی
باندازه بود باید نمود — خجالت نبرد آنکه ننمود بود — سعدی

ابدان فیض محالست به نیکان برسد
تیر کج باعث آرام نشان می گردد — صائب

اگر بادشاهست وگر پینه دوز — چو خفتند گردد شب و روز — سعدی

صائب
آنها که زخم از سگ خاموش خورده اند — از نفس آرمیده حضر بیشتر کنند

صائب
تا دخل نباشد نتوان خرج نمودن — کز بستگی گوش زبان لال برآید

سعدی
کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آن کس که در دشمنی یار اوست

سعدی
با لید گیست لازمهٔ التفات خلق — فربه بیک دو هفته هلال از اشاره شد

سعدی
ز بیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در گور باد

سعدی
چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مرد گو لاف مردی مزن

سعدی
زن خوب و فرمان برپارسا — کند مرد درویش را پادشا

سعدی
درختیکه پیوسته بارش خوری — تحمل کن آنگه که خارش خوری

سعدی
زن بد در سرای مرد نکو — اندرین عالم است دوزخ او

صائب
بود چو گوش فلک از ستاره پرسیماب — چه حاصل است رساندن باسمان فریاد

سعدی
پسر کو میان قلندر نشست — پدر گو ز خیرش فروشوی دست

سعدی
محاسن چو مردان نداری بدست — نه مردی بود پیش مردان نشست

سعدی
مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت برآید بتاه

صائب
خرقه پوشانرا ز مردم بردباری لازم است — رخت حمالی برون کن چون نداری تاب بار

سعدی
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند — بانگ فریاد برآری که مسلمانی نیست

سعدی چو مر بندهٔ را همی پروری — بهیبت بر آرش کز و برخوری
سعدی چو نا رفته بیرون ز آغوش زن — کدامش بهنر باشد و رای و فن
سعدی کمن ناله از بینوائی بسی — چو بینی ز خود بینوا تر کسی

صائب میکند صائب زبان عیب جویان را دراز
کوته اندیشه خورد را می ستاید بیشتر

صائب بس بود خاکیکه بر سر کرده ام در زندگی — بر سر خاکم عمارت گر بنا شد گو مباش
سعدی رمق ماندهٔ را که جان از بدن — بر آید چو سود انگبین بر دهن

هر که غم جهان خورد بر ز حیات کی خورد
پس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

سعدی چو بینی ز بر دست را زور دست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
سعدی چو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر چند روزیکه هست
اگر نه زبان قصه پرداشتی — کسی از سر دل کی خبر داشتی
غیر از جواب خشک ندارد نتیجه — آنرا که هدیه نبود جز سلام خشک
سعدی بمایه تو ان ای پسر سود کرد — چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد

سعدی سعدیا دی رفت و فردا هم چنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

صائب اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب — خوان ما را مرغ بریان گر بنا شد گو مباش

ثابت
طول امل بزندگی کوته ابلهیست — سازد بقدر چادر خود پا دراز کس
سعدی
نکونام را کس نگیرد بمیر — بترس از خدا و مترس از امیر

حلوص
مدار از اهل دول پاس آشنائی چشم
که در رود دل نکشد هر کسیکه دل شاد است

سعدی
زن و فرزند و خویش و یار و پیوند — برادر خواندگان کارواند
سعدی یا مرد نکونام نمیرد هرگز — مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند
سعدی
هر که بگل در بماند تا که نگیرند دست — هر چه کند جهد بیش پای فرو تر رود
سعدی
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست — سعدی مگر بسایه لطف خدا روی
سعدی
تا رنج تحمل نکنی گنج نه بینی — تا شب نرود صبح پدید از نگردد

شفیع
بدنمی آید مرا از سر برید نهای شمع
هر گل بدبو که باشد مستحق چیدن است

سعدی
آرزومند کعبه را شرط است — که تحمل کند نشیب و فراز

والا
زبان خامشان گویا شود از افترا آخر
که عیسی را بمهد آورد یک سر بر سخن تهمت

سعدی
مقام صالح و فاجر هنوز پدید نیست — نظر بحسن معاد است نی بحسن معاش

سفله زر پوش را در مجلس خود جا مده
کفش زرین گر بود بر سر نمیباید گذاشت

دلا خلاف بزرگان که گفته اند کمن	بکن هر آنچه بشاید ز هر چه بتوانی	سعدی
نرود هوشمند دنیا آبی	تا نه بیند نخست پایانش	سعدی

زا بلهی مکن اشعار را وسیله رزق
ببین زمین سخن قابل زراعت نیست

عزت نمی رود ز عزیزان که شاخ گل	دستار اگرچه داشت دوروزی قبا ندا شت	خوین
با سفله گان شراکت روزی زیان بود	سگ دشمن گدای پکپاره نان بود	خرین

پاک بینان راز روی خوب دیدن منع نیست	سعدی
سجده ایزد را بود گو سجده گه بت خانه باش	
چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش	سعدی
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست	
زانبوه مردیان پیر جاهل گردد افسانه	خرین
شود رسوا تر از جمعیت اطفال دیوانه	

تعظیم سفله پست کند قدر مرد را	از جا ز آمد آمد دنیا نمیدهیم	خرین
لاف مردی زنی و زن باشی	همچو خنثی مباش زماده	سعدی
خود پرستان نظر به شخص کنند	پاک بینان به صنع یزدانی	سعدی
رقص وقتی مسلم است ترا	کاستین بر دو عالم افشانی	سعدی
همه مسافر و این بس عجب که طائفها	هر آنکه پیش تر منزل رسیدمی گریند	صائب

سعدی هرچه بر نفس خویش نه پسندی — نیز بر نفس دیگران مپسند

سعدی زاهجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

رابع ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست — غبار چهرهٔ گردون دلیل باران است

سعدی بدوست گرچه عزیز است راز دل مکشا — که دوست نیز گوید بدوستان دگر

سعدی توان از دانهای سبحه دانست — که دلها را بدلها هست راهی

سعدی زوحوش روی کودک می‌توان خواند — که بد یا نیک باشد در بزرگی

سعدی با بداندیش هم نکوئی کن — دهن سگ بلقمه دوخته به

سعدی هرکه مشهور شد به بیخبری — دیگر از وی امید خیر مدار

سعدی زمانی شعر و شطرنج و حکایت — که خاطر را بود دفع ملالی

ثانی جا کند بر فرق شاهان هرکه دارد در گره
قطرهٔ آبی درین دریا چو دُرّ شاهوار

سعدی در همه حال نیک محضر باش — تا همه وقت محترم باشی

سعدی سر آنگه ببالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر اندر آرد به بند

سعدی امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو — فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

سعدی اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار

سعدی چو به گشتی طبیب از خود مینازار
چراغ از بهر تاریکی نگه دار

سعدی

ز دست تهی برنیاید امید
بنرر برکنی چشم دیو سفید

سعدی

تو خود بفرست برگ عیش از پیش
که خویشانرا نباشد جز غم خویش

سعدی

این دغل دوستان که می بینی
نگویند گر شیرینی

دوستی را هزار شخص کم است
دشمنی را یکی بود بسیار

حافانی

چون در مشام اهل جهان نیست امتیاز
سرگین گاو و عنبر سارا برابر است

همت از مردم کریم طلب
خاک از توده کلان بردار

حزین

تو در بت خانه اندیشه دینی نمیدانی
که عارف کعبه بیداند دل گبر و مسلمان را

بعهد ما تحمل پیشه خوار است
بود حمال هر کس بردبار است

مرگ هر کس در حقیقت نقش حال زندگیست
هر چه کس بیند به بیداری همان بیند بخواب

منظر

ناکسی گر با کسی بالا نشیند عیب نیست
خس بود بالای دریا زیر دریا گوهر است

حزین

عیان گردد بروز مرگ چون بیدار خواهی شد
نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را

معصوم

با سفله گان طریقه تسلیم حکمت است
پیش آیدت اگر دو پستی خمیده باش

طاهر وحید
دردا ربابِ هنر را چاره کردن مشکل است — صاف نتوان کرد آب گوهر ناصاف را

زرفعت بیشتر باشد صلابت حاکساران را
زبالا سوی پستی هرکه می بیند هراس آید

عمر خیام
چرا نالد کسی از تنگ دستی — که گنج بی قیاس است تندرستی
گفتمش چیست کد خدائی گفت — ساعتی عیش و غصه سال چند

کاشی
باعث دوری زحق غیر از قبول خلق نیست
تا خریداری ندارد بنده پیش صاحب است

سعدی
همان کس مدانی صلاح خویشت — که گوید فلان خار در راه تست

حزین
نباشد پیش روشن دل فروغ اهل دعوی را
فتد شمع از میان چون مهر نور افشان برون آید

حزین
من از رسکوت فلک ترک مدعا گفتم — لب خموش سائل جواب بیسبا شد

حزین
از طعنه دشمن نشود رنجه دل ما — خاطر ز ستایش گرنادان گله دارد

نصرت
شهرت نام آوری سرمایه آرام نیست — جز خراش دل نگین را حاصلی از نام نیست

ناصر علی
چو دل بینا است بکشا دیده از هم — نگاه تند را عینک حجاب است

حزین
زهر دهان و لب نکته دلنشین نشود — نه هر که خطبه بخواند پیمبری داند

سالک
اگر فولاد جوهردار باشد تیغ می گردد
ز مردی سکه بهتر نباشد با دشاهان را

یکمنه

کمینه قدر چو یابد ز راستی گذرد — پیاده پیشه کند کجروی چو فرزین شد — بیدل
نیست در سر فکر روزی صاحب شمشیر را — باشد از ناخن کلید رزق در کف شیر را — قبول
بسکه نادیدنی از مردم عالم دیدم — روشنم گشت که آسایش نابینا چیست — کلیم
گفتار صدق باعث آزاری شود — چون قول حق بلند شود داری شود — صائب
آید از نار راستی سر رشته دولت بکف — در سواری خلق را باشد بدست چپ عنان — صائب

بچشم سرمه با این خیرخواهی خوش نمی آید — صائب
کند هرگاه احسانی بمردم خود نما باشد

مرد تمام آنکه گفت و بکرد — وانکه گوید بکند نیم مرد
پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش — جز پیش خود نیارم هرگز فرود سر خویش
از عزت ناقص نرسد نقص بکامل — بت گر پرستند جهانی بخدا چه — حزین
صاحب انصاف را باشد نظر بر نقص خویش — جرم بر بخت بد و بر گردش اختر نه بست — کلیم

از نور خرد کس نرسیده است بجائی — کلیم
این عقل چراغیست که در خانه تمام است

زنهار مگر رنشوی در نظر خلق — انگشت نما ماه همین اول ماه است — کلیم
عاقل بکار دنیا بسیار لا و بالیست — همسایه جنون است عقلیکه کامل افتد — کلیم

رحم در عالم اگر هست اجل دارد بس — کلیم
کاین همه طایر روح از قفس آزاد کند

کلیم
سر بر تن صدف نبود زانکه روزگار ... یک جا بهیچکس سر و سامان نمید هد

حزین
در کارخانهٔ دهر چیزی بمدعا نیست ... نعمت بوفور و ان جائیکه اشتها نیست

کلیم
بگرد میکدها گشتم و نمی یابم ... از آن شراب که در ساغر جوانی بود

کلیم
هم جفای دوستان هم جور دشمن می کشم ... هر که از جائی برآرد تیغ گردن می کشم

کلیم
ما نمی گوئیم کز هر کس چها بر داشتیم ... برد باریها ببین اما ز یار ما مپرس

کلیم
نیک و بد در زمانهٔ ما نیست ... هر چه دیدم ز بد بتر دیدم

کلیم
بسعی خویشتن هرگز نه گردی نیک بخت ای دل
تمامی عمر اگر بال هما خواهی ببر بستن

کلیم
نه گویمت که دل از حاصل جهان بردار ... بهر چه دست رسد دل ازان بردار

کلیم
کار فردا را ز ما امروز میخواهند و ما ... هر چه را امروز باید کرد فردا می کنیم

کلیم
دارو دی یاس با همه دردی موافق است ... زین یکدو اهزار مرض را دوا کنیم

کلیم
از وضع ناگوار جهان طبع ما کلیم ... از بسکه سیر شد غم دنیا نمی خوریم

کلیم
بر هش قدم ز سر کن بفگن کلاه نخوت ... که بکام خویش سالک نرسد ز برهنه پائی

کلیم
اساس سلوک و سبیل وصال ... بود صدق اقوال و حسن فعال

حزین
اگر مستمع هست در خانه کس ... یکی حرف باشد ز گوینده بس

صائب
زشت رو چون سازد از خود دور خوی زشت را
لازم افتاده است خوی زشت روی زشت را

بعالم

بعالم آنچنان از چشم و دل سیری بسر بردم
که گر از فاقه می مردم نمی پختم تمنا را
کلیم

سبک سر نا پدید بکار رای پسر
که طبل تهی به زبی مغز سر
حزین

هر که چشتم رغبت از نظاره مرغوب تست
صائب

بر دل آسوده راه یک جهان آشوب تست
ناخوانده مرو بر در کس تا زگرانی
کلیم

بار دل یک شهر چو سیلاب نباشی

حزین از روشهای نیک اختران
جوان مردی آموز و دل نه بر آن
کلیم

ترا برتر از حد خود راه نیست
که نقش از نگارنده آگاه نیست
حزین

سر ما را کوفتن طاعت است
زره خار و خس روفتن حکمت است
حزین

ز خست شرکا زود می شود دلگیر
درین زمانه تمنای اعتبار مکن
صائب

کعبه مقصود را در نقطهٔ دل یافتم
صائب

چون روم بیرون ز خود اکنون که منزل یافتم

جهاد از پئی راحت عالم است
وگرنه چه کین با بنی آدم است
حزین

غم از هیچ نیست یاران را
جنس غیرت کسا دی بینم
کلیم

بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی
خیال و وهم ها سحر و دلیل من عصا باشد
شکا

صائب
اوقات صرف دوستی عیب جو مکن
بازشت روی آئینه را رو برو مکن

خرین
چو عضوی شود گنده باید برید
وگرنه کند عضو دیگر پلید

دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد
اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد

تمنا
در لباس زندگی راحت نمی دانم که چیست
این قبای تنگ را عمریست می پوشم بزور

اثر
در زندگان خلق که زر قوت بازوست
افزون نکند نقش طلا زور کمانرا

سعدی
با رعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاه بی رعیت لشکر است

رضا
بهر کس دولت دنیا بآئینی اثر بخشد
بهر برجی رسد خورشید تا تاثیر گر بخشد

شامی
بجد دانش خود در زمانه دانستم
که استراحت دنیا بقدر نادانیست

سعدی
ز کار بسته مپندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

سعدی
اگر شه روز را گوید شب است این
بباید گفت اینک ماه و پروین

سعدی
تا سزای را چو بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار

سعدی
اندرون از طعام خالی دار
تا در و نور معرفت بینی

سعدی
بعذر توبه نوان رستن از عذاب خدای
ولیک می نتوان از زبان مردم رست

سعدی
چو از قومی یکی بیدانشی کرد
نکه را منزلت ماند نه مه را

رسیدهٔ لب گور کجروی بگذار — نگشته راست بسوراخ هیچ مار رفت — صائب
برنیاید روغن از جوزی که هیچ — خوابهای پوچ را تعبیر کردن مشکل است — صائب
ای گرفتار پای بند عیال — وگر آزادگی پسند خیال — سعدی

هرکه پیش تلخ رویان مهر از لب برنداشت
آب شیرین چون صدف در عین دریا میخورد — صائب

فریب جود و مایگان مخور زنهار — گه می کنند ترا خرج تا عطا بخشند — صائب
مترس از جوانان شمشیر زن — حذر کن ز پیران بسیار فن — سعدی

نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود — سعدی
طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
حذر کن ز نادان بیهوده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی — سعدی

دیوانه را بگوئی هشیار باش و عاقل — ترسم که از نصیحت دیوانه تر بماند — سعدی
مرهم از طعنهٔ خصم و مکن عرض کمال خود — که خود عیب و هنر بهتر کند اظهار حال خود — حزین
بر بلندان سخن بسوی خداست — تف بروی فلک بروی خداست

در محفلیکه خورشید اند رشمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند — نه هرکه آئینه سازد سکندری داند

سعدی
در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر
گو تہ نظر مباش کہ در سنگ جوہر است
با چشم سیر نعمت دنیا چہ حاجت است
تا آبرو بجاست بدریا چہ حاجت است

حزین
چو آہنگ رفتن کند جان پاک
چہ بر تخت مردن چہ بر روی خاک

سعدی
بیگانہ گر بسیم تکلف کنند دوست
جای کہ دوستی است تکلف چہ حاجت است

یمین
خود را بشمع و ہر گل روی نمیزنیم
ما بوالہوس چو بلبل و پروانہ نیستیم

عامل
دشمن دوست نما را نتوان کرد نمیز
شاخ را مرغ چہ داند کہ قفس خواہد شد

سعدی
حقا کہ با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپای مردی همسایہ در بہشت

سعدی
اگر تیغ عالم بجنبد زجای
نہ بر مرد و رگی تا نخواہد خدای

جامی
بقصر عشرت و ایوان بادشاہ یمین
کہ زاغ نغمہ سرا گشتہ چند قافیہ سنج

جامی
خرقہ پشمین ببر می طلبی سیم و زر
کسوت مردان چہ سود کار چو مردانہ نیست

جامی
مدہ براحت فانی حیات باقی را
بخجت دو سہ روز از غم ابد بگریز

مخفی
پیش للعقل زدانش دم زدن دیوانگیست
گفتگوی عقل را با مردم عاقل کنید

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف — از گفتهای عام مجو نکتهای خاص — جامی

خواهی که خدا درد و جهان پاس تو دارد — جامی
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش
مشو با تنگ چشمان هم سفر گر زندگی خواهی
که رشته هر قدم کوته شود همراه سوزنها

مشو نومید ای مخفی که در هنگام نومیدی — شود لطف خداوندی پناه بی پناهان را — مخفی

هر که پیش از وقت درمان خواه درد سر شود — مخفی
گر حکیمش بوعلی باشد دوا دشمن شود

نیستی آمد وجود هستی اهل وجود — کافر از حرف مسلمانی مسلمان کی شود — مخفی
بار کس نمیآید بسی مخفی در این عالم — خر عیسی گر بمکه رفت چون آید هنوز — مخفی

دلی مردی بدست آور اگر مردانه مخفی — مخفی
که دلها را بدلها در حقیقت کار می افتد

اهل بصیرت از سخنی رنج می برند — مو در میان دیده کم از لوک خار نیست — والا
مرو بخانه ارباب بی مروت دهر — که گنج عافیت در سرای خویشتن است — حافظ

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — حافظ
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جوان دارد

درویش بی سؤال چو بارد بصیدگاه — از پشه هاست پشه خاکی گزنده تر — صائب

حافظ چون حسن عاقبت نه بر مدتی و زاهد — آن به که کار خود بعنایت رها کنند

حافظ مقام عیش میسر نمی شود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته ایم روز الست

حافظ تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

حافظ حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگهدارد

حافظ سخن نبرد سخندان ادا کن حافظ — که تحفه کس دُر و گوهر به بحر و کان نبرد

حافظ سود و زیان مایه چو خواهد شدن زدست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

حافظ مزن دم از حکمت که در وقت مرگ — ارسطو و هد جان چو بیچاره شد

حافظ اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

حافظ مرد خدا که زاهد و تقوی طلب بود — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ رموز مصلحت خویش خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

حافظ نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن — پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

حافظ دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

حافظ ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیا در عهد آسانی

حافظ مدار امید فرج از مدار دهر — دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

محمد ابدی

تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی — حافظ

باین تخت فیروزه فیروز نیست — باین پنجروز عمر بهروز نیست — حافظ

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه‌ٔ دل برا خطا این جاست — حافظ

کسیرا که دستت بود دستگیر — گر فتد اهمان باشدت دستگیر — حافظ

فرصت شمار صحبت کز این دوراه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن — حافظ

جمله اشیاء را نعیم قبض او در برگرفت
خلعت روزازل بر هیچ کس کوتاه نیست — صافی

بجام خضر اگر دست رس بودز نهار — چو نیست از کف هم مشرب احتراز کنید — صافی

نیست آسان خون لعمتهای الوان رختن
برگریزان مکافاتست دندان ریختن — صائب

یا کعبه یا کنشت بروزین سر دوراه — یکدل نمیتوان بدو قبله نماز کرد

گر دار تا نباشد گفتار جانگیرد — پند کسی شنود دل دارد نکو خصائل — صافی

جستن وفا زطفل وزدیوانه ابلهیست
گر عاقلی فریفتهٔ این و آن مباش — صافی

نکویا نرا چه حاجت عذر خواهی — گر خواهد عذر شان روی نکو شان — صافی

عنقا نشود هیچ کس از دعوی وحدت — اقبال همارو نماید مگسی را — ظهیر

صافی
عمر شمع است غرور و هوست با دهوا
حیف زین شمع که بر باد هوا امیداری

ظهیر
مردمان بی مروّت از بهایم کمتر اند
زهر انسان فاد زهر خاصه حیوانی بود

ظهیر
اگر فرح بود ز پی چه غم ز تلخی صبر — که از برای شفا میخورند درمان تلخ

ظهیر
در چشم هر باریک بین تا جا کنی همواره شو
تا رشته همواری ندید از چشم سوزن سر زند

ظهیر
زمان شیب نیاید ز دست تو کاری
عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر
تار نفس بود دشتر نفس را مهار — آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند

ظهیر
جمع شد هر کس حواسش در پریشانی ظهیر
پنجهٔ امید را در دامن اقبال زد

مباش در نظر مردمان لباس پرست
در آنجا نه خود هیچ تیغ عریان باش

صائب
میکند نان بخیل آئینهٔ دل را سیاه — وای بر آن کس که بر نان حسی مهمان شود

آدمی را قوت دست از دل است
هر که او را دل قوی بازو قوی

غنی
گفتگو یک رنگ نبود غافل و هشیار را
در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

پیشین بین برخصم در تدبیر سبقت میبرد — خواب تا چشمت نه بندد به که بندی خوابرا — غنی

شد روشنم از شمع که در بزم حریفان — غنی
خاموش شدن مرگ بود اهل زبانرا
دهرنا امن چنان گشته که چون مردم چشم — غنی
تا در خانه نه بندم نه برد خواب مرا

تن ساخته پابند درین مرحله جانرا — ساکن کند آمیزش خاک آب روانرا — غنی
هرکسکه داد تن ببلا ایمن از بلاست — ویران لنجاز موج شود خانه حباب — غنی

رسوا شود کسیکه سخن چین بود غنی — غنی
هرجاکه خامه ایست زبانش برید نیست

نماز پا رسا بی مطلبی نیست — سلام او سلام روستائیست — غنی
دست کوته را کمش از آستین — پای چون شد لنگ دامان خوش است — غنی
از تواضعهای مردم سخت حیرانم غنی — هرکه می افتد بپایم کندهٔ پا می شود — غنی
کسوت مکر بود یار باب کمال — چون بهی پخته شود خرقه زدوش اندازد — غنی
توان زشاخ تنزل گل ترقی چید — نفس به نی چو فرو شد بلندی گردد — غنی
نیست حسن بی بقا شایسته دلبستگی — با چراغ برق یک پروانه همراهی نکرد — غنی
زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش — افتادن سرکش بود افتادن آتش — غنی
سر همچو تار سبحه بصد در کشیده ایم — آخر رسیده ایم بخود آرمیده ایم — غنی

غنی
براه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک — که موسی بی عصا این راه نتوانست طی کردن

غنی
چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش
گشته خود و راهنمای دگران باش

غنی
در محبت از خود بیگانه می باید شدن — هر کجا طفلی بود دیوانه می باید شدن

غنی
در فکر آشنائی اهل سخن مباش — باید که خویش را بسخن آشنا کنی

ناصر علی
ز اختلاف این و آن سر رشته را گم کرده ام
شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها

ناصر علی
در ضلالت تا نیفتادم سعادت ره نداد — راه بر پیدا نشد تا گم نکردم راه را

ناصر علی
به پیری سعی کن گر در جوانی رفت کار از دست
ز رگم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

ناصر علی
از پی اصلاح مردم عمر خود ضایع مکن — می شود بیکار تر سوهان ازین زنگارها

ناصر علی
خموشی شور هفتاد و دو ملت کرد تلقینم — فراهم گشت ازین رنگها بیرنگ دیدم

ناصر علی
میدهد آرام پاس آبروها مرد را — مشت آبی از طپیدن باز دارد گردرا

علی
خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که چیست — مشت خاکی را بچشم دشمنان افگندن است

ناصر علی
بهره بردارد فقیری از تونگر مشکل است — مور گردد رخ من گوهر فتد بیحاصل است

ناصر علی
سرمه نتواند که گردد مانع آواز کوه — کاملان را از سیه کاری دشمن باک نیست

ناصر علی
جوهر قابل بود از تربیت بس بی نیاز — رفته رفته شیر در بادام روغن میشود

از سخن هرگز علی رغم کس نگریختیم		اختیار ما بدست همت مردانه بود	ناصر علی
از بزرگی دم مزن یا از بزرگان برمگرد			ناصر علی
بیصدا گردید چون افتاد دور از کوه سنگ			
گر به بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست			وحشی
من که نشنیدم در اول پند نیک اندیش را			
چشم تا وا می کنم از خویش بیرون می روم			ناصر علی
چون حباب از بس تهی کردم نفس را بانگ			
کلید گنج وجود است معرفت ای دل		بکوش تا بکف آری کلید گنج وجود	طوسی
کو تنه اندیشیکه خیر از مال مردم میکند		دست و دامان تهی برگردد از دکان خیر	صائب
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش		باز جوید روزگار وصل خویش	مثنوی
حقوق خدمت صد ساله لعب اطفال است		بکشوریکه در او کودکان خداوندند	حافظ
هر کسی از ظن خود شد یار من		وز درون من نجست اسرار من	مثنوی
پاک ساز از غیر دل از خود تهی شو چون حباب			وحشی
کز سبکروحی توانی خیمه زد بر روی آب			
وعده کردن را وفا باید بجان		تا به بینی در قیامت فیض آن	معنوی
چونکه اسرارت نهان در دل بود		آن مرادت زود تر حاصل شود	مثنوی
زر اگرچه عقل می آرد ولیک		مرد عاقل باید اورا نیک نیک	مثنوی

معنوی
بگزر از ظن خطا اسے بدگمان — ان بعض الظن اثم آخر بخوان
معنوی
می بلرزد عرش از مدح شقی — بدگمان گردد ز مدحش متقی
معنوی
چون بسا ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نباید داد دست
معنوی
هر دو کان آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
معنوی
مومنان آئینهٔ یکدیگرند — این خبرها از پیمبر آورند
معنوی
ای پسر این باغ تو زندان تو — ملک و مال تو وبال جان تو
معنوی
دیدن دانا عبادت این بود — فتح ابواب سعادت این بود
معنوی
چون غرض آمد هنر پوشیده شد — صد حجاب از دل بسوی دیده شد
معنوی
توبه کن و زخورده استغفار کن — گر جراحت کهنه شد رو داغ کن
معنوی
آدمی فربه شود از راه گوش — گاو و خر فربه شود از راه نوش
معنوی
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت — میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
معنوی
لطف سالوس جهان خوش لقمه ایست
کمترش خورکان پر آتش لقمه ایست
معنوی
من نه دیدم در جهان جستجو — هیچ اهلیت به از خوے نکو
معنوی
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام

مشورت

مشورت در کارها واجب بود — تا پشیمانی در آخر کم شود — معنوی
در نگر پس را بعقل و پیش را — همچو پروانه مسوزان خویش را — معنوی
از هوس وز حرص سود اندوختن — هر کسی دادی بدن در سوختن — معنوی
بندهٔ یک مرد روشندل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی — معنوی
آدمی را دشمن پنهان بسی است — آدمی باحذر عاقل کسی است — معنوی
طفل با دایه نه استیزد و لیک — گر بداو گرچه نه داند نه نیک — معنوی
گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل خود یک سان بدی — معنوی
بحر بیپایان بود عقل بشر — بحر را غواص باید ای پسر — معنوی

سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آنست آن که خود را بشکند — معنوی

عذر احمق بدتر از جرمش بود — عذر دانا در پی علمش بود — معنوی

ای زبان هم گنج بی پایان توئی
ای زبان هم رنج بی درمان توئی — معنوی

اولیا را هست قدرت از الٰه — تیر جسته باز گرداند ز راه — معنوی

پند وسواس بیرون کن ز گوش
تا بگوشت آید از گردون خروش — معنوی

هر که غافل بود از کشت بهار — او چه داند قیمت این روزگار — معنوی

گیریم جهان آتش سوزنده بگیرد — بی آب شود جوهر یاقوت محال است
معنوی گوشت پارهٔ آدمی از زور جان — می شگافد کوه را با بحر و کان
معنوی من به بینم دام را اندر هوا — گر نه پوشد چشم عقلم را قضا
معنوی صاحب دل را ندارد آن زیان — گر خورد او زهر قاتل را عیان
پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی تمکین بود
معنوی امر حق را باز جو از وا صلی — کام حق را در نیابد هر دلی
معنوی ای بسا امساک کز انفاق به — مال حق را جز با مر حق مده
معنوی در وجود آدمی عقل روان — میرسد از غیب چون آب روان
معنوی عاقل اندر پیش نقصان بنگرد — زان که هر دو هم چو سیلی بگذرد
معنوی بهر این گفتند دانایان بفن — میهمان محسنان باید شدن
معنوی دردها از مرگ می آرد رسول — از رسولش رو مگردان ای فضول
معنوی مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد
معنوی پا تهی گشتن به است از کفش تنگ — رنج غربت به که اندر خانهٔ جنگ
معنوی مرد حق باشد بمانند بصر — پس برهنه به که پوشیده نظر
معنوی گفت پیغمبر که زن بر عاقلان — غالب آید سخت بر صاحبدلان
معنوی شاهد صادق اثر دارد بسی — لیک آن را کی شناسد هر کسی
معنوی شوقلیل النوم مما یهجعون هم — باش در اسحار از ایشان مغفرون

زانکه چون سگ سیر شد سرکش شود — کی سوی صید و شکار خوش دود — معنوی

آن رهی را که ندیدستی تو هیچ — هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ — معنوی

هر که نقص خویش دید و واشناخت — اندر استکمال خود دو اسپه تاخت — معنوی

بند آهن را توان کردن جدا — بند عیبی را نداند کس دوا — معنوی

جمله حیوان را پی انسان بکش — جمله انسان را بکش از بهر هش — معنوی

لحن مرغانرا اگر واقف شوی — بر ضمیر مرغ کی واقف شوی — معنوی

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — ره روان را شمع و شیطان را رجوم — معنوی

زاجتهادو واز تحرّی رسته ام — آستین بر دامن حق بسته ام — معنوی

در من ار ناریست هست آن هیچ نور — نار صحت در تن افزاید سرور — معنوی

نور خواهی مستعد نور گیر — همچو او باش و صفاتش را پذیر — معنوی

گوش دلال است و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال — معنوی

گرچه ظلمت آمده نوم و سُبات — نی درون ظلمت آب حیات — معنوی

کار خود کن کار بیگانه مکن — در زمین مردمان خانه مکن — معنوی

کافر و مومن خدا گوید لیک
در میان هر دو فرقی هست نیک — معنوی

کام تو موقوف زاری دلست — بی تضرع کامیابی مشکل است — معنوی

معنوی
هست بر مومن همیشه زندگی — بر منافق مردن است و زندگی

معنوی
نور حس را نور حق تزئین بود — معنی نورٌ علی نور این بود

معنوی
از قران مرد و زن زاید بشر — وز قران سنگ و آهن شد شرر

معنوی
گر تو خواهی همنشینی با خدا — رو نشین اندر حضور اولیا

معنوی
در نگه دان چون خر مرده فتاد — آن خری و مردگی یک سو نهاد

معنوی
نحس شاگردی که با استاد خویش — همری آغازد و آید پیش

معنوی
مدح هر کس در خور آنکس بگو — آب دریا در نگنجد در سبو

معنوی
گفت پیغمبر عداوت از خرد — بهتر از مهری که از جاهل رسد

معنوی
ما برون را ننگریم و قال را — ما درون را بنگریم و حال را

معنوی
دوستی با دشمن دانا نکوست — دشمن دانا به از نادان دوست

معنوی
در عیادت رفتن تو فائده است — فایده آن باز با تو عاید است

معنوی
خر گریزد از خداوند از خری — صاحبش دریی ز نیکو گوهری

معنوی
گر دو سه ابله ترا منکر شدند — تلخ کی گردی چو هستی کان قند

معنوی
دیده بینا از لقای حق شود — حق کجا همراه هر احمق شود

معنوی
چون که گنجی هست در عالم مرنج
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

معنوی
پس بهر دوری ولی قایم است — تا قیامت آزمایش دایم است

حد ندارد وصف رنج آنجهان		سهل باشد رنج دنیا پیش آن	معنوی
هر که بستاید نژاد شنام ده		سود و سرمایه بمفلس وام ده	معنوی
سالها ره میرویم و در اثیر		همچنان در منزل اول اسیر	معنوی
در گذر از نام و ننگر در صفات		تا صفانت ره نماید سوی ذات	معنوی
صورت مردان معنی این چنین		از برون آدم درون دیو لعین	معنوی
چون ملایک گو که لا علم لنا		یا الهی غیر ما علمتنا	معنوی
آن که بیخ بد بود در دودش مکن		تا نه روید زشت خاری در چمن	معنوی
کافران گویند در وقت عذاب		هر یکی یا لیتنی کنت تراب	معنوی
دامن او گیر ای یار دلیر		کو منزه باشد از بالا و زیر	معنوی
	گفت قایل در جهان درویش نیست ور بود درویش او با خویش نیست		معنوی
ده فرو ده مرد را احمق کند		عقل را بی نور روی رونق کند	معنوی
در کف هر کس اگر شمعی بدی		اختلاف از گفتشان بیرون شدی	معنوی
فال بد رنجور گردد اندهی		آدمی را که نه بود دستش غمی	معنوی
این جهان همچون درخت است ای کرام		ما بر او چون میوهای نیم خام	معنوی
زین قبل فرمود احمد در مقال		در زبان پنهان بود حسن رجال	معنوی
عاشق صنع خدا با فر بود		عاشق مصنوع او کافر بود	معنوی

معنوی
حق علی را در مثل او شیر خواند — شیر مثل او نباشد گرچه خواند

معنوی
گر نخواهی دوست را فردا نفیر — دوستی با عقل و با عاقل بگیر

معنوی
قیمت هر کاله میدانی که چیست — قیمت خود را ندانی احمق لیست

معنوی
وهم افتد در خطا و در غلط — عقل باشد را صابتها فقط

معنوی
بالئیمی چون کنی قهر و جفا — بندهٔ گردد ترا بس با وفا

معنوی
روز روشن هر که او جوید چراغ
عین جستن کوریش باشد بلاغ

معنوی
تو نمی بینی که یار بردبار — چونکه با او ضد شدی گردد دوچار

معنوی
میل اندر مرد و زن زان حق نهاد — تا بقا یابد جهان زین اتحاد

معنوی
میل تن در سبزه و آب روان — زان بود که اصل او آمد از آن

معنوی
میرود کودک بمکتب هیچ هیچ — چون ندید از مزد کار خویش هیچ

معنوی
چونکه بد کردی تو بترس ایمن مباش — زانکه تخم است و بروياند خداش

معنوی
مرد دوق باشد چو یخ هر لحظه کم — لیک پندارد بهر دم بیشتر م

معنوی
چون سبب معلوم نبود مشکل است
هر چه پیش آری ز درمان باطل است

معنوی
تا توانی پا منه اندر فراق — ابغض الاشیاء عندی الطلاق

معنوی
آفتاب از امر حق تباخ ماست — الهی باشد که او گوید خداست

چون سلیمان باش بی وسواس دیو — تا ترا فرمان برد جنّی و دیو — مثنوی
بد گهر را علم و فن آموختن — دادن تیغی بدست تیغ زن — مثنوی

گم نشین بر اسپ توسن بی لجام — مثنوی
عقل و دین را پیشوا کن و السّلام
فضل مردان برزن ای عالی پرست — مثنوی
زان بود که مرد پایان بین ترست

ای بسا موی سیاه و مرد پیر — وی بسا موی سفید و دل چو قیر — مثنوی
چون زنامردی دل گنده بود — ریش و سبلت موجب خنده بود — مثنوی
هر کرا افعال دام و دد بود — برکریمانش گمان بد بود — مثنوی
دشمن تو جز تو نبود ای لعین — بیگناهانرا مگو دشمن به کین — مثنوی
وقت صحت جمله یارند و رفیق — وقت درد و غم بجز حق کو لطیف — مثنوی

چون نباشد نور دل دل نیست این — مثنوی
چون نباشد روح جز گل نیست این

ای بسا مهتر پسر کز شور و شر — شد ز فعل زشت خود ننگ پدر — مثنوی
نیست عقل هر عقیلی پایدار — وقت حرص و وقت جنگ و کارزار — مثنوی
تا توانی بندهٔ شهوت مشو — در پئی شهوت مکن دل را گرو — مثنوی
هست تنهائی به از یاران بد — نیک چون با بد نشیند هست بد — مثنوی

معنوی هر کرا مردم سجودی می کنند زهر اندر جان او می آگنند

معنوی بار خود بر کس منه بر خویش نه سروری را کم طلب درویش به

معنوی بر قضا کم کن بهانه ای جوان جرم خود را چون نهی بر دیگران

معنوی هیچ کافر را بخواری منگرید که مسلمان مردنش باشد امید

معنوی چونکه دریا ران رسی خامش نشین اندر آن حلقه مکن خود را نگین

معنوی کی شود دریا ز پوز سگ نجس کی شود خورشید از پف منطمس

معنوی گر بود صورت حقیر و ناپذیر چون بود خلقش نکو دریاش میر

معنوی کم گریز از شیر و اژدرهای نر ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

معنوی هم ضلال از علم خیزد هم هدا همچنانکه تلخ و شیرین از نداء

معنوی کیست از ممنوع گردد ممتنع چونکه الانسان حریص ما منع

معنوی ای خنک آنکو نکو کاری گرفت زود را بگذاشت او زاری گرفت

معنوی هیچ قومی را خدا رسوا نکرد تا دل صاحبدلی نامد بدرد

معنوی ناز کردن خوشتر آید از شکر لیک کم خواهش که دارد صد ضرر

معنوی اولین خون در جهان ظلم و داد از کف قابیل بهر زن فتاد

معنوی چاهها کنده برای دیگران خویش را دیده فتاده اندر آن

معنوی آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام علیک شان کم جو امان

معنوی کار بی استاد خواهی ساختن جاهلانه جان بخواهی باختن

آدمی زاد ۱۰ متر ۱۴

آدمی را فربهی هست از خیال — اگر خیالاتش بود صاحب جمال — مثنوی
وان امام المتقین در این خبر — که اذا جاء القضا عمی البصر — مثنوی
دانش انوار است در ذات بجال — نی زراه دفتر و نی قیل و قال — مثنوی
مال ناید با تو بیرون از قصور — یار آید لیک تا بالین گور — مثنوی
شهوت از خود دان نبود کم کن زخور — یا نکاحی کن گریز از شور و شر — مثنوی
منعمی زو خواه نی از گنج و مال — نصرت از وی خواه نی از عم و خال — مثنوی
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم — جاهلان محروم مانده زین نعم — مثنوی
صبر در صحرای خشک و سنگ لاخ — احمقی باشد جهان حق فراخ — مثنوی
هر مرض دارد دوا بیدان یقین — چون دوای رنج سر پوستین — مثنوی
از منی بودی منی را واگذار — ای آیاز آن پوستین را یاد دار — مثنوی
خاکساران جهان را بحقارت منگر — تو چه دانی که درین گرد سواری باشد — حافظ

مخور فریب صلاح تو انگران صائب
که روزه داشتن سفله صرفه نان است

که بسیار ناید برانند کے — یکی بر صد آید نه صد بر یکے — نظامی
بزرگیت باید درین دسترس — بیا د بزرگان بیاد نفس — نظامی
ولا تا بزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نباید نشست — نظامی
غرور جوانی چو از سر گذشت — گزستاخ کاری فروشوی دست — نظامی

نظامی
سخن گفتن آنگه بود سودمند — گزان گفته آواز گردد بلند

نظامی
اگر نخل خرما نباشد بلند — ز تاراج هر طفل یابد گزند

نظامی
سخن گو چو گوهر برآرد فروغ — چو ناباور افتد نماید دروغ

نظامی
دروغی که مانند باشد براست — به از راستی کز درستی جداست

نظامی
کسی را که دولت کند یاوری — که آرد که با او کند همسری

نظامی
بترس ار چه شیری ز شیر افگنان — دلیری مکن با دلیر افگنان

نظامی
گر انجیر خورمرغ بودی فراخ — نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

نظامی
نه بینم به بدخواهی اندر کسی — که من نیز بدخواه دارم بسی

نظامی
نه هر آدمی فرزانه ای کند — سر آن شد که مردم نوازی کند

نظامی
سر گردن مردم از مردمیست — وگرنه همه آدمی آدمی است

نظامی
چو باران که یک یک مهیا شود — شود سیل وانگه بدریا شود

نظامی
بی تکلف از تدین خلق را — دولت دارین حاصل میشود

نظامی
باهستگی کار عالم برآر — که در کار گرمی نیاید بکار

سعدی
میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

نظامی
چو شد جامه بر قد فرزند راست — نباید دگر مهر فرزند خواست

نظامی
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش — که هر تخته را تخته هست پیش

نظامی
دو شیر گرسنه و یک ران گور — کباب آن کسی راست کو راست زور

بشاخی چه باید در آویختن — که نتوان از و میوهٔ رنجش چید — نظامی
خران را کسی در عروسی نخواند — مگر وقت آن کاب هیزم نماند — نظامی
که داند که فردا چه خواهد رسید — ز دیده که خواهد شدن ناپدید — نظامی
بکام جوانی توانی رسید — چو پیری رسد گوشه باید گزید — نظامی
زمانه به نیک و بد آبستن است — ستاره گهی دوست گه دشمن است — نظامی
چو آرد کسی را جوانی بجوش — کنه پیر دارد که باشد خموش — نظامی
بلندی نمودن در افگندگی — فراهم شدن در پراگندگی — نظامی
اگر نیک بودی همه کار زن — زنا نر امزن نام بودی نه زن — نظامی
دری را که از غیب شد ناپدید — بجز غیب دان کس نداند کلید — نظامی
چه خوش گفت جمشید با رای زن — که یا پرده یا گور به جای زن — نظامی
بسا قفل کان را نیابی کلید — گشایندهٔ ناگه آید پدید — نظامی
بد و نیک در صورتی در قیاس — شناسم که هستم فراست شناس — نظامی
بیک تاج و تخت باشد بلند — چو افزون شود ملک یا بدگزند — نظامی
دست وفا در کمر عهد کن — تا نشوی عهد شکن جهد کن — نظامی
چو قسمت خوران را کنی رام خویش — بدان قسمت افتاده بین نام خویش — نظامی
خردمند را نیست کز راستی گریز — کند با خداوند قوت ستیز — نظامی
چو از زر نمنای زر بیشتر — تو نگرتر آن کس که درویشتر — نظامی

نظامی
به تدبیر کاری توان ساختن — که نتوان به تیغ و سنان ساختن

نظامی
چو طالع جهانگیری آرد بپیش — نشاید زدن تیشه بر پای خویش

نظامی
نکو رای چون رای را بد کند — خرابی در آبادی خود کند

نظامی
خردمند آهسته و تیز هوش — بخلوت سخن گو بمجلس خموش

نظامی
چو پایه دهد مرد را شهریار — نباید که برگیرد از خود شمار

نظامی
همه چیز را اصل باید درست — که باشد خلل در بناهای سست

نظامی
نه اقبال را شاید انداختن — که با مقبلان دشمنی ساختن

نظامی
برانداز ه کن برانداز خویش
که باشد میانه نه اندک نه بیش

نظامی
گهر چون با سبانی آید بچنگ — بسختی چه باید تراشید سنگ

نظامی
بخور چیزی از مال چیزی بده — زبهر کسان چیز ریزی بنه

نظامی
بشغل جهان رنج بردن چه سود — که روزی بکوشش نیاید فزود

نظامی
در خرج برخود چنان بر مبند — که گردی زناخوردنش دردمند

نظامی
خوریم آنچه از مال پس ما خورند — بریم آنچه از ما بغارت برند

صائب
کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی سخت
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

نظامی
بسا زهر کو در تن آرد شکست — بزهر دگر بایدش بازبست

جهان آن کسیراست کو در جهان — شود آگه از کار کار آگهان
نظامی
تا توانی نه کنی در حق کس تقصیری — بدمی یا درمی یا قدمی یا سخنی

با ندک اوج سبقت بزرگان سفله کی یابد — اگر بر روی شاهان پشت باشد پیل باناز را
غنی

مکن ذخیره که در رفتن است عمر عزیز — بخور که روزه گرفتن حرام در سفر است
اثر

بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش — نقش خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش
غنی

مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق — دست کسی بگیر اگر دست میدهد
غنی

کی به خلقی میتوان شد با تن تنها طرف — ملک گیری سهل باشد گوشه گیری مشکل است
غنی

نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی — ز آب خود دلیب شمشیر هرگز تر نمیگردد
غنی

طفل را بسیاری لطف و محبت دشمنی است — ابر چون طفیان باران کرد برق خرمن است
ناصر علی

در ره وحدت حشم در کار نیست — مه ز گردون خیمه بر سر می شود
نامی

مراد از ذکر خالق هست ترک ماسوا کردن — چو دل برگرد دارد دنیا چه حاجت سبحه گردانی
صائب

عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدل داری — میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را

صائب
دست چون افتاد خالی همت عالی چه سود
آنچه در دل داشتم در دست بودی کاشکی

علی ناصر
چه شد که شاه برافروخت شمع کافوری
چراغ خانهٔ درویش ماه تابان است

زهر کسکه بوی وفا یافتی
زدستش مده کیمیا یافتی

نادم
شود نام تو روشن گر سر تسلیم خم سازی
که نقش راست بنماید نگین واژگون پیدا

اشرف
کار خود کن راست چون فواره از امداد غیر
خود نهال خویش و خود آب روان خویش باش

ما اختیار خود به دل خود سپرده ایم
هر جاکه دل بمیرود آنجا نمیرویم

نیست از سامان نشانی هیچ در کاشانه ام
چون نگین من ازبرای نام صاحب خانه ام

رفیق خوب نایابست چون اکسیر در عالم
بدست هرکه افتد کیمیا گر میتواند شد

عارف
نیست بار بزم شاهان دل روشن محتاج
نبود مشعل خورشید بروغن محتاج

بی آب نان خشک گلوگیر می شود
گر آبرو بجاست گوارا ست نان خشک

صائب
قلیم دل بزور میسر نمی شود
این فتح بی شکست میسر نمی شود

اصغر
پیشوای خلق گشتن از خدا برگشتن است
روی محراب از جمال کعبه برگردیده ماند

مارا برای گریه چو ابر آفریده اند — تا نازل شد است آیهٔ رحمت بشان ما — حرمان
اندیشهٔ مآل نیاید زما درست — در دست دیگر یست چو سود و زیان ما
براه مرگ رفتن اغنیا را سخت دشوار است — که فربهی بآسانی نماید قطع منزلها — رابق

چو رگردون سنگدل را بر سر کار آورد — والا
میشود از فیض سختی همچو موم آهن دراز

آنرا که عقل میش غم روزگار بیش — دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند — انسه
محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد — که نخل شاخ پیوندی به از اول ثمر دارد
خانهٔ اهل دول جای ضروری میش نیست — پا منه آنجا مگر بهر قضای حاجتی

کی سبک روحان بسازو برگ زندانی احتیاج
نیست در سیر سفر پروای سامان سبا را

هست بر آبادی و ویرانه یکسان فیض ابر — نیست عالی همتان را با کسی در دل غبار — حشمت

آب نان روشندلان از سنگ پیدا میکنند
گشت از آئینه فرحت این سخن روشن مرا — فرحت

ده در شنوا دکشاده اگر بسته شد دری — انگشت ترجمان زبانست لال را — صائب

ترا در بوتهٔ گل بهر این داده اند این مهلت
که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا — صائب

نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر — ز صرف ما حضرت تابسر و برغ مرا — نیاز

رایق
شعر ناخوبت کند رسوای عالم گوش دار
چون پسر ابتر شود نفرین پدر را می کنند

ناصر علی
صحبت صاحبدلان اکسیر قلب عیبهاست
هر چه در شاهان تکبر در فقیران کبریاست

صائب
هر چه رفت از کف بدست آوردن او مشکل است
چون کند گرد آوری گل بوی غارت برده را

فرحت
مرد از حاضر جوابی صاحب تمکین شود
میرسد در گوش ما را این صدا از کوهسار

منظم
نگیرد باطن اهل صفا رنگ از نظربازی
تصرف نیست هرگز در دل آئینه صورتها

صائب
شرکت روزی خسیسان را بقربا داده اند
بر سر خوان پاره سگ دشمن شود درویش را

صائب
نیست صائب علم رسمی سینه صافان را بکار
می کند مغشوش جوهر صفحه آئینه را

مهربان
همدم دیرینه میباشد موافق با مزاج
در سبوی کهنه طبع آب می ماند بجا

مهربان
نیست در گل شوخی بوئیکه در عطر گل است
فیض پاکان از گذار دل دو بالا می شود

مخمور
زدودمان کی نجود در مانده گانرا کارشان
گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد

روز بدیاری نمی آید زیاران دیده ایم
سایه هم در زیر پا گم میشود وقت زوال
نصرت

بر میوه رسیده زدن سنگ از لهیست
زنهار از سؤال مرنجان کریم را
ناصر علی

گوارا نیست عشرت طبع ناپرهیزگار انرا
ناصر علی

چه لذت از نشاط عید باشد روزه خواران را

گر بود ره یک قدم بی رهنما دور است دور
واحد

بی اجل نتوان رسیدن گرچه منزل زیر پاست

در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست
واصل

دیده چون بستی دو عالم را تماشا می کنی

سنگی و گیاهی که در و خاصیتیست
سعدی

به ز آدمی دان که در او منفعتی نیست

همت درویش از منعم شدن کمتر شود
ناصر علی

از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود

در گران باری بود رفعت که حمال از دوکان
صارم

میبر د بار سبک دست و سنگین را بدوش

ز فیض مفلسی قیمت فزاید اهل جوهر را
روحی

لباس غیر عریانی نزیبد لعل و گوهر را

تا نخوانند مشوش بهر انجمنی
خالص

که نباشند چمن قدر گل خود دورا

بتر زین نباشد عذاب الیم
خرین

که با احمقی نهمسر افتد حکیم

حافظ
فیض ازل بزور زر آمدی بدست | آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

صائب
نداری چون ز معنی بهرهٔ باری مکن دعوی
که در پرواز گردد مرغ کوته بال رسواتر

صائب
حسنیس راز مدار از بان دراز شود
ز آب شعله کشد آتشیکه بو لهبی است

مجد
گرچه فرش خانهٔ زاهد بظاهر بوریاست
نیست فارغ باطنش از خار خار سوزنی

امین
زیاد غیری گردد دل یاد خدا کمتر
چو پر شد خانه میباشد بصاحب خانه جا کمتر

صائب
هر که زشت است همان زشت یقین باور کند
کور از خواب محال است که بینا گردد

صائب
دیوانهٔ خموش بعاقل برابر است
دریای آرمیده بساحل برابر است

صائب
چشم در صنع الهی باز کن لب بند
بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

غنی
سنرد گر زاهد خشک است رهبر بی تمیزان را
که نابینا عصا را رهنمای خویش می داند

صائب
در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است

صائب
روئی کز دلی نکشاید ندید نیست
حرفی که مغز نیست در او ناشنید نیست

صائب
در یک سخن حقیقت هر کس عیان شود — بهر نمونه از صد فی یک گهر بس است

صائب
دم زدن کفر است در بزم حضور خامشان
برهمن پیش صنم جای سلام افتد بخاک
در جوانی میتوان برخورد صائب از حیات
در بهار این چنین تخمی نمی کاری چه سود
انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار
تیغ می گوید جواب مرغ نا هنگام را
خواهی که شرم سار نگردی بکائنات
در غائبانه با همه کس در حضور باش

سعدی
بد را که دورت از دل بی کینه می رسد — زنگی خجل شود چو بآئینه میرسد
تو پیش از عقوبت در عفو کوب — که سودی ندارد فغان دیر جوب
صائب از هر کسکه داری رنجشی اظهار کن — شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

صائب
تیغ را جوهر بود به از نیام زرنگار — گزر ارباب کمال بسته زیور باش

حزین
هوس چون بی نهایت شد نماند جای آسایش
چو دریا بی کنار افتاد طوفان بیشتر باشد

کلیم
خود را بهر که سنجی چیزی ز خویش کم کن
خواهی که از تو افزون کس در دهر نباشد

سعدی
چو کم خورد طبیعت شد کسی را — چو سختی پیش آید سهل گیرد
رتبهٔ عالی نسب از عجز افزونتر شود — قطره از بالا به پستی چون رسد گوهر شود

صائب
بر صدر رو دچشم تواضع طلبان را — آسوده بود هر که بپایانه نشیند

سعدی
بشوی ای خردمند از آن دوست دست — که با دشمنانت بود هم نشست

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا می شود
سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا می شود

صائب
چون سگ گزیدهٔ که نیارد بآب دید — آئینه می گزد من آدم گزیده را

برزور خود منازکه یک مشت بال و پر
درهم شکست شوکت اصحاب فیل را

صائب
نی تار عمر محکم و نی تار دوستی — افسوس زین دو رشته که بسیار نازک است

اثر
جبین گشاده بود دل شکسته را مرهم
که هست خلق نکو مومیائی مردم

کاشی
نرمی بسیار باید با درشتان ساختن — مغز خونها خورد تا دندان استخوان جا کرده را

ناصر علی
جهانیان پئی رسوائی همند نام — خدا کند که نپرسد کسی ز حال کسے

صائب
گوشه گیران کام یاب از عالم بالا شوند
فکرها از گوشه گیری آسمان پیمان شوند

ناقص از کامل بر دلذت ز دنیا بیشتر — دیدهٔ احول کند عیش دو بالا بیشتر

غنائی

غنای طبع بود کیمیای روحانی — چو مال نیست میسر بدل تونگر باش — صائب

مشو زنهار در دولت زحال دوستان غافل
که این خواب گران با دولت بیدار میباشد — کلیم

بار بردار یست بهر منزل فردای تو
آزاده که تلخی احسان چشیده است — مغتنم دان گر بدرگاه تو آید سائلی
صائب به از کریم بداند بخیل را — صائب

کریمان با تو انگر هم با حسان پیش می آیند
بنا شد چشم بر سامان دریا ابر نیسان را
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر
میشود در هر ترازو سنگ با گوهر طرف
خارج از امکان عقلی روز و شب کوشیده ام
حاصل دانش مرا جز عین نادانی نبود — ناصر علی — غنی

پا بند هوس حاجت زنجیر ندارد — دام است همین موج عسل های مگس را — ناصر علی

بدنیا قدر ارباب مذلت بیش می باشد
کف سائل ز اعضای دگر دریش میباشد — حزین
چرخ را جام نگون دان کز می عشرت تهی ست
باده از جام نگون جستن نشان اهلیست — جامی

آسیب جهان کم نکند رتبهٔ ذی قدر — قیمت نشود کم چو گدازند طلا را — قدیر

صائب

دل خورد نست قسمت کامل که ماه نو — روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد
منگر بچشم کم بعزیزان عزیز من — یوسف غلام کس بخریدن نمی شود

غالب

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه می رود

سعدی

اگر روزی بدانش برفزودی — ز نادان تنگ تر روزی نبودی

اثر

دنی را کار بی رنج گران سامان نمی یابد
چو رگ زن تا نریزد خون مردم نان نمی یابد

بچشم کسان در نیاید کسی — که از خود بزرگی نماید بسی

سعی بهر راحت همسایها کردن خوش است
بشنود گوش از برای خواب چشم افسانها

اصیل زاده چو مفلس شود با و پیوند — درخت گل چو تهی گشت بار و برگ دهد

صائب

فردا چو غم زیاده ز امروز میرسد — امروز خوردن غم فردا چه حاجت است

نظر کردن بد رویشان منافی بزرگیست
سلیمان با همه حشمت نظرها بود بر مورش

خوی بد در طبیعتی که نشست — نرود تا بوقت مرگ از دست

حضوری

عدو را زیر دست خود بضرب دست احسان کن
نباشد حربه بهتر مشت پر ارباب همت را

سعدی
ضرر ز صحبت ناجنس نیست کامل را — ز آب بحر نمیگردد آب گوهر شور
حباب وار ز بهر تماشا آمده ایم — که سر کشیم و نگاهی کنیم و آب شویم

مشهدی
چرخ فانوس خیال و عالم حیران در او
مردمان چون صورت پروانه سرگردان در او

از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی — کس بوی خون نافه تاتار نشنود

وحید
آبرو یک قطرهٔ آبست چون از چهره رخت
پایهٔ ایوان عزت را کم از سیلاب نیست

حزین
کف چو تهی ست جوهر انسان چه میکند — خاتم چو نیست دست سلیمان چه میکند
چو از افلاس کس بیمار باشد — علاجش شربت دینار باشد

سرخوش
غافلان را مالش ایام هوش افزا شود
چشم بی مالیدن از خواب گران کی وا شود

حزین
تکیه بر خلق زنده را عار است — مرده برد و شش مردمان بار است
صائب
نقصان نمیرسد بخریدار احتیاط — حاشا که این مطاع گرامی زیان کند
هر آنکه زاد نا چار باید ش توشید — زجام دهر می کل من علیها فان
از بیابان عدم تا سر بازار وجود — تبلاش کفن آمده عریانی چند

صائب
تقدیر قطع رشتهٔ تدبیر می کند
تدبیر ساده لوح چه تقدیر می کند

در آ از در باغ و بنگر تمام ❊		زدیگر در باغ بیرون خرام

غنی
مرو در بزم دشمن گرچه جان بخش است عالم را
که میرد آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد

بیدل
منزلت خواهی مدار اکن که در فوارهٔ آب
اوج گیرد آن قدر کز خود تنزل می کند

صائب
چنان گرد کدورت ریخت بر خلق آسمان اینجا
که نتوانست دیدن یک دگر را دوستان اینجا

صائب
از جدائی قطع پیوند خدائی مشکل است
گر شود سی پاره از هم کی شود قرآن جدا

صائب
در دل بی آرزو راه غم و تشویش نیست
در جهان بی نیازی هیچ کس درویش نیست

صائب
هر که در راه سبک سیاری قدم زد چون حباب
هیچ جا پایش نه لغزد گر رود بر روی آب

صائب
نگردد بی صفا هرگز کمال مردمی ظاهر
نفس کی حرف گردد تا نیاید از دهن بیرون

در سایهٔ ایوان سلامت ننشستم
تا کوه و بیابان مشقت نه بریدیم

آسمان را غمی از مردن بیکاران نیست
نخل بی بار بدوش چمن آرا باراست

به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر	نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور	
پیش اهل حال میاید لب از گفتار بست	چون طرف آئینه باشد دم نمی باید زدن	
نادانی و تغافل هنگام پرده پوشی	نزد کلیم بهتر از علم صد کتاب است	کلیم
دل عارف غبار آلودهٔ کثرت نمیگردد	نیندازد خلل در وحدت آئینه صورتها	
تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی	اثبات بخود کردم از نفی خود الا را	حزین
هر آن کس که عیبش نگویند پیش	هنر داند از جاهلی عیب خویش	سعدی
با صافدل کسی را یارای همسری نیست	بر خاک می نشاند آئینه آسمان را	جامی
فارغ بود از آفت گیتی دل روشن	از برق زیانی نرسد خرمن مه را	غنی
دلا آنکه دانا است از مغز و پوست	شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست	
بر سفال جسم نازیدن ندارد حاصلی	این سبو امروز گر نشکست فردا بشکند	
به دیبا و اطلس فریبا ست زن	بود جامهٔ تن زره یا کفن	
یک ترش روئی برای دفع صد مهمان بس است	چین ابرو چوب دربانست صاحب خانه را	صائب
میشود مال بخیلان با دوستان را نصیب	خورده گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن	صائب
بهر که هر چه دهی نام او مبر صائب	که چیز خود طلبیدن کم از گدائی نیست	صائب
جهان روشن چو صبح از فیض احسان میتوان کردن	چراغی گر بکف باشد چرا غان می توان کردن	ناصر علی
زادهٔ ظالم ستمگر می شود	تیغ چون بشکست خنجر میشود	

غنی — غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس را کز زر نتواند از روی محک دون سیاهیرا

نادم — اهل دنیا را ز دنیا بیشتر باشد خطر زن چو با غیر آشنا نشد دشمن شوهر شود

آبرو را گر طلب داری مرو از جای خویش آنچه گل را در چمن آبست در بازار نیست

میاور رو بمردم تا نگردانند رو از تو که باشد بر خلایق پیشت بودن مقتدا بودن

نظامی — چو از زر رتمنای زر بیشتر تونگرتر آنکس که درویش تر

آبرا استادگی آئینه روشن کند صاف میسازد تحمل طبع برهم خورده را

ناصرعلی — میتوان کردن بزرمی رام از خود رسته را نپه سد راه میگردد شرار جسته را

صائب — سینه صافان را تمسخر میکنی هشیار باش خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود

صائب — میتواند کرد صائب روی عالم را بخود هر که چون آئینه سازد پاک لوح سینه را

سعدی — گر بمسکین اگر پرداشتی تخم کنجشک از جهان برداشتی

فانی — نباید از دعای زاهدان خشک ترسیدن که از شمشیر جوهر هیچ بوی خون نمی آید

باموی سفید اشک ندامت نه فشاندیم در صبح چنین تازه نکردیم وضوئی

غنی — نیسازد غذای چرب زائل ضعف پیرا کمانرا اگرچه روغن میدهی فربه نمی گردد

عرفی — شاهد معنی عیان و ما بصورت ملتفت ای درون جهل ما چون روی نادانی سیاه

صائب — مشو از شکر حق غافل که حق از خلق نعمت را نمیگیرد بکفر ما به کفران باز می گیرد

صائب — مرد حق را چون شناسد زاهد حق ناشناس چون رسد در دیگری هرکسکه از خود باز ماند

کامران — سخت جانان را بگرمی نرم کردن مشکل است آب گردد آهن ما باز آهن می شود

سعادت بخشایش داور است	نه در چنگ و بازوی زور آور است	
همیشه اول وقت است حق پرستان را	نماز وقت شناسان قضا نمی گردد	
در قفس بالا و پائینی نمی باشد کلیم	آستان و مسند دنیا برد انا کمیت	کلیم
سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه	چون مهره شطرنج مروخانه بخانه	
تلقین درس اهل نظر یک اشارت است	کردم اشارتی و مکرر نمی کنم	حافظ
خود نمائی کی کند آنکسکه واصل شد بحق	چون بتابد مه که گردد متصل با آفتاب	وحشی
زصد هزار پسر همچو ماه مصر یکی	چنان شود که چراغ پدر کند روشن	
پند حکیم عین صواب است محض خیر	فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید	
گر نشنوی نصیحت دلبشنوی بصدق	گفتیم بر رسول نباشد بجز بلاغ	سعدی
پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت	هان ای پسر چو پیر شوی پند گوش کن	حافظ
غرض نقشیست کز ما باز ماند	که هستی را نمی بینم بقائی	سعدی
بپوش گر بخطائی رسی و طعنه مزن	که هیچ نفس شر خالی از خطا نبود	
الهی بیامرز این هر سه را	مؤلف معلم و خواننده را	

تمام شد الف نصایح

قطعه تاریخ از مؤلف

طبع چون گردید جنگ لاجواب	مندرج در وی نصایح با صواب
بهر تاریخش ندا آمد ز غیب	ای ضیا بنویس تا در انتخاب ۱۳۰۹

قطعہ تاریخ از نتایج فکر وطبع رسا جناب مستغنی عن الالقاب حضرت مولانا حکیم سید حسن صاحب المتخلص بہ کیف

مشفقی سیدی محمد شاہ — بمبئی جنکا مولد و مسکن
خاور علم وعقل واہل ہنر — نیر علم طب فلاطون فن
ایک مشفقت سی شاہ صاحبانی — کرکے مصروف آپکو ہمہ تن
چنکی باغ سخن سی ہر گل شعر — ایک تازہ بنالیا گلشن
ہی یہ واقع مین گلشن بیخار — فی الحقیقت کہ ہی بہیہ رشک چمن
یا اسے کہئی عطر مجموعہ — یا کہ گلدستۂ بہار سخن
کان حکمت اسی کہین تو بجا — ہی یہہ اک علم وعقل کا مخزن
گوہر عقل کا یہ جوہر ہے — جوہر عقل کا یہ ہے معدن
اسمین مرقوم ہین نصایح الف — ہر نصیحت ہی بوئی مشک ختن
ہر نصیحت ہی اسکی نخل مراد — ہر ثمر اسکا قابل خوردن
ہر نصیحت ہی اسکی آبجیات — ہی اسی سی نمو شعر و سخن
ہر نصیحت ہی شمع بزم کلام — ہر نصیحت ہی آفتاب سخن
حضرت کیف کی نصیحت مان — رکھہ مطالع مین اسکو ای ذیفن
اس سی بڑہتا ہی نور چشم خیال — اس سی ہوتی ہی چشم دل روشن
چشم باطن کی دوا دین یہہ ہی — دین عقل کا یہ ہی انجمن

۱۰۴۰

یہ وہ ایک کیسۂ جواہر ہے
ہر جواہر ہی اسکا لعل یمن

وہ لکھون اسکی طبع کی تاریخ
سنکے محظوظ ہون سب اہل سخن

فکر تاریخ مین پریشان تھا
کیا برا ہی یہ شاعری کا فن

سرمۂ عقل آج کام آیا
دیدۂ علم ہوگئی روشن

اوٹھ گئی پردۂ حجاب اک بار
کھل گئی آپ سب در ہر فن

پھر تو شہباز بنکے مرغ نظر
تاکتا جھانکتا ہر اک گلشن کو

در مطلب پہ اپنی جا پہنچا
جسپہ تا رنظر کی تھی چلمن

مردم دیدہ جسکے تھے دربان
عصا بردار تیوری کی شکن

گرد مژگان حسن کی قنات
یا کہ آراستہ تھی سرو چمن

یا وہ دستے تھے نیزہ بازون کی
یا دو رویہ جمی ہوی پلٹن

نظر شوق کام کر ہی گئے
کسکے پردے کہان کی تھی چلمن

عاشقون کی نظر نہین رکتی
ہون اگر لاکھ گنبد آہن

آج عین الیقین ہوا مجھکو
ہی حقیقت مین عشق کامل فن

کیف کی آنکھین نقش الحب ہین
کیف کی آنکھین سحر ہین ہمہ تن

آنکھ پڑتی ہی کر لیا تسخیر
سات پردون مین جسکا تھا مسکن

ہو گیا اک جہان آئینہ
ہو گئے چار دہ طبق روشن

میری آنکھین اسیکی جویا تھین
وہ یہ تاریخ نور چشم سخن

فهرست کتاب الف نصایح

فصل در حمد باری تعالے ۴
فصل در بیان عالم بی عمل ۱۱
در مذمت جاهلان ۱۹
مذمت زاهدان ریائی ۲۵
در بیان شعر فهمان ۳۴
در صفت سکوت ۴۰
از عیب گوخوشنود شدن ۴۷
در خدمت بزرگان ۵۳
مذمت خودپسندی ۵۸
در بیان عروج ۶۴
در مذمت نفاق ۶۸
در فوائد کسب و هنر ۷۴
در بیان گردش ایام ۷۹
در بیان شکر نعمت ۸۵
در صفت قناعت ۹۰

فصل در مناجات ۶
فصل در مذمت جهل ۱۲
در نصیحت جاهلان ۲۱
در مذمت معصیت ۲۸
در فوائد سنجیده گفتن ۳۵
در فوائد عیب پوشی ۴۳
در رویشی ۴۷
فوائد نفس کشی ۵۴
فوائد خاکساری ۵۹
در بیان فخر نسب ۶۴
در بیان آزادگی ۷۰
در بیان ضایع نمودن عمر ۷۶
در بیان محتاجی ۸۱
در بیان صبر ۸۵
در مذمت حرص ۹۲

فصل در نعت سرور عالم ۹
فصل در فوائد صحبت نیکان ۱۴
در جواب جاهلان ۲۲
در فوائد توبه ۲۹
در فوائد تأمل اندیشی ۳۶
در مذمت غیبت ۴۴
در بیان روشندلان ۴۹
در مذمت تن پروران ۵۵
در تواضع دشمنان ۶۱
در فوائد ادب ۶۵
در بیان سیاحت ۷۱
در مذمت گدائی ۷۷
در بیان حوادثات زمانه ۸۲
در بیان خوش حالی ۸۷
در بیان شکایت زمانه ۹۵

فصل در صفت علم ۱۰
فصل در بهره از صحبت نیکان ۱۷
در تعریف عبادت ۲۳
در تعریف شعر و شاعری ۳۱
مذمت بسیار گفتن ۳۸
در عیب بینی خود ۴۵
در بیان بزرگان ۵۱
مذمت خودآرائی ۵۷
در مذمت غرور ۶۲
در فوائد اتحاد ۶۶
در بیان سعی و کوشش ۷۲
در بیان افلاس ۷۸
در بیان مصیبت دنیا ۸۴
در بیان مذمت خلق ۸۸
در بیان قضا ۹۶

در بیان قدر ۹۹
در بیان رزق ۱۰۱
در بیان مهمانداری ۱۰۳
در صفت عالی همتی ۱۰۴
در صفت سخا ۱۰۵
در مذمت بخل ۱۰۸
در مذمت جمع زر ۱۱۰
در بیان قرضداری ۱۱۲
در بیان احسان ۱۱۳
در عوض بدی نیکی کردن ۱۱۴
در مذمت دشنام دادن ۱۱۵
در مذمت ظلم ۱۱۶
در فوائد نیکنامی ۱۱۹
در بیوفائی عمر ۱۲۰
در مذمت دنیا ۱۲۱
مذمت اهل دنیا ۱۲۳
در بی ثباتی دنیا ۱۲۵
صفت تارک دنیا ۱۲۶
در بیان غربت ۱۲۹
در بیان توکل ۱۳۲
در بیان صلح کل ۱۳۳
در حسن اخلاق ۱۳۴
فوائد خوردن خشم ۱۳۶
در مذمت حسد ۱۳۷
در پاکی سینه ۱۳۸
در بیان نزاع ۱۴۰
در فوائد حق گوئی ۱۴۱
در بیان راه راست ۱۴۲
مذمت عیش و نشاط ۱۴۳
فصل در مذمت شراب ۱۴۴
در عشق مجازی ۱۴۶
در مذمت غفلت ۱۴۸
در صفت بیداری ۱۴۹
در بیان شرم و حیا ۱۵۱
در آداب مجلس ۱۵۲
در خندهٔ لاحاصل ۱۵۲
در بیان پیری ۱۵۴
در بیان القاب ۱۵۷
در اشعار مرکبه ۱۵۹
در الف نصایح ۱۷۰

مثنوی تاریخ ریخته نیسان کلک گوهر سلک جناب سراپا اشفاق مولوی محمد عبد الرزاق صاحب بیتاب

چه نادر انتخابی خیالی — تر و تازه چو خرم بوستانی — ز خوشبویش مشام جان معطر — فضای دلکشایش روح پرور
نسیم حکمت از هر سو وزیده — بهر گوشه گل معنی دمیده — بنا ساز چنین باغ معانی — که ماند دور از باد خزانی
ز اجرام ضیای نامور ست — محمد نام آن والا گهر ست — بنامش یزد عجب کاری نمود — در پند و نصایح بر کشود
خیال غنچهٔ سانش بدل بود — سرودش عجم این ناگاه مرغوب — شوی در فکر او تا بتلچند — بخوان این نسخهٔ با حکمت و پند

۱۳۰۹ھ

تقریظ دلپذیر چکیدهٔ قلم جادو رقم کامل هنر جناب مولوی سید بشیر حسن صاحب

الحمد للہ والمنہ کہ درین آوان فیض اقتران کتاب ما جواب سراپا انتخاب مشتمل
مضامین واضح ولایح اعنی نسخۂ الف نصایح تالیف لطیف مسیحای زمان بقراط
دوران معدن مروت ووفا جناب حکیم سید محمد ضیاکہ واہنای منتشرۂ سبحہ شعرا
نازک خیال را در رشتۂ تالیف منسلک کردہ ہر عاقل را تسبیح نہر اردانہ وہر
غافل را محتسب بانا زیانہ قرار دادہ فی الواقع صاحب تالیف این کتاب
در دریای علوم بی پایان غواصی نمودہ گوہرہای ابدار برای فزہ عیون
ناظرین والا تبار بیرون آوردہ بمداد طبع حل کردہ محل انظار اہل نظر گردانید
امید کہ قدردانان اہل بصیرت این سرمہ بی بہا را بمیل فکر وغور کشند و بغیر
اجازت مولف قصد طبع نفرمایند ورنہ مستوجب جرم سرکار خواہند شد
کہ این کتاب بموجب قانون بست وپنجم ۱۸۶۷ داخل رجسٹری نمودہ شدہ

وما علینا الا البلاغ

قیمت فی جلد ایک روپیہ

ALF NASAYEH

REGISTERED UNDER AGT XXV,

OF 1867,

این کتاب از دکان قاضی عبدالکریم وقاضی رحمۃ اللہ صاحبان واقع بمبئی محلہ کولسا دستیاب خواہد شد
واز مکان جناب حکیم سید محمد صاحب مولف کتاب ہذا واقع محلہ جاملے متصل مسجد نیز بہا نیشہ

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ [illegible]

۲۔ [illegible]

۳۔ [illegible]

۴۔ [illegible]

۵۔ [illegible]

۶۔ [illegible]

۷۔ [illegible]

۸۔ [illegible]

۹۔ [illegible]